

دیوان شمس تبریزی (غزلیات)

1500 - 1001

1001

آه در آن شمع منور چه بود
ای زده اندر دل من آتشی
صورت دل صورت مخلوق نیست
جز شکرش نیست مرا چاره ای
یاد کن آن را که یکی صبحدم
جان من اول که بدیدم تو را
چون دلم از چشمه تو آب خورد

1002

چونک کمند تو دلم را کشید
آنک چو یوسف به چه در فکند
چون رسن لطف در این چه فکند
قیصر از آن قصر به چه میل کرد
گفتم ای چه چه شد آن ظلمتت
هر که فسر دست کنون گرم شد

کآتش زد در دل و دل را ربود
سوختم ای دوست بیا زود زود
کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز لب او نیست مرا هیچ سود
این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من از جان تو چیزی شنود
غرقه شد اندر تو و سیلم ربود

یوسفم از چاه به صحرا دوید
باز به فریادم هم او رسید
چنبره دل گل و نسرين دمید
چه چو بهشتی شد و قصر مشید
گفت که خورشید به من بنگرید
جمره عشقت بگدازد جلید

قیصر رومست که بر زنگ زد
پرتو دل بود که زد بر سعیر
دوزخ گفتش که مرا جان ببخش
برگذر از آتش ای بحر لطف
گفت که ای آتش قوم مرا
جمله یکایک به کف او سپرد
تافت ز تبریز رخ شمس دین

1003

شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد
باد چو جبریل و تو چون مریمی
رقص شما هر دو کلید بقاست
تختگاه نسل شما شد دماغ
میوه هر شاخ به معده رود
نعمت ما چو ز مکون بود
روزی هر قوم ز باغ دگر
قسمت بختست برو بخت جو
بس که نسیمی به دل اندردمید

1004

اوست که ترسابچه خواندش فرید
پر شد و بشکافت که هل من مزید
تا بخورم هرک ز یزدان برید
ور نه بمردم تبشم بفسرید
زود به من ده که خداشان گزید
گفت که نار تو ز نورم رهید
شمس بود نور جهان را کلید

هست حریف تو در این رقص باد
عیسی گلروی از این هر دو زاد
رحمت بسیار بر این رقص باد
تخت بود جایگاه کیقباد
زانک برستست ز کون و فساد
خلط نگردهد بخور و ارتقاد
خوان بزرگست تو را ای جواد
بخت به از رخت بود المراد
زان مدد نور که آرد ولاد

دوش دل عربده گر با کی بود
آن دل پر خواره ز عشق شراب
مست شد و بر سر کوی او فتاد
آن عسسی رفت قبایش ببرد
آمد چنگی بنوازید تار
دید قبا رفته خمارش نماند
دیدش ساقی که در آتش فتاد
بر غم او ریخت می دلگشا
بخت بقا یافت قبا گو برو
عالم ویرانه به جعدان حلال
ما چو خرابیم و خراباتییم
این قدح از لطف نیاید به چشم
زان سوی گوش آمد این طبل عید
بس کن و اندر تنق عشق رو

1005

هر که ز عشاق گریزان شود
والله منت همه بر جان اوست
هر که سبوی تو کشد عاقبت
تنگ بود حوصله آدمی

مشت کی کردست دو چشمش کبود
هفت قدح از دگران برفزود
دست زنان ناگه خوابش ربود
وان دگری شد کمرش را گشود
جست ز خواب آن دل بی تار و پود
دید زیان کم شد سودای سود
جام گرفت و سوی او شد چو دود
صورت اقبال بدو رو نمود
ذوق فنا دید چه جوید وجود
باد دو صد شنبه از آن جهود
خیز قدح پر کن و پیش آر زود
جسم نداند می جان آزمود
در دلش آتش بزن افغان عود
دلبر خوبست و هزاران حسود

بار دگر خواجه پشیمان شود
هر که سوی چشمه حیوان شود
در حرم عشرت سلطان شود
از تو چو دریای و چو عمان شود

رو به دل اهل دلی جای گیر
جنبش هر ذره به اصل خودست
کافر صدساله چو بیند تو را
جان و دل از جذبه میل و هوس
خار که سرتیز ره عاشق است
ناطقه را بند کن و جمع باش

1006

عشق مرا بر همگان برگزید
شکر کز آن کان زر جعفری
باد تکبر اگر در سرست
کرد مرا خشم مه و بر رخ
باده فراوان و یکی جام نی
ای شب کفر از مه تو روز دین
گو سگ نفس این همه عالم بگیر
قفل خداییش بسی خون که ریخت
جان به سعادت بکشد نفس را
هیچ شکاری نرهد زان صیاد
ای خرف پیر جوان شو ز سر
وی بدن مرده برون آ ز گور

قطره به دریا در و مرجان شود
هر چه بود میل کسی آن شود
سجده کند زود مسلمان شود
همصفت دلبر و جانان شود
عاقبت الامر گلستان شود
گر نه ضمیر تو پریشان شود

آمد و مستانه رخم را گزید
روی مرا نادره گازی رسید
هم ز دم اوست که در من دمید
گنبد نیلی سره نیلی کشید
بوسه پیایی شد و لب ناپدید
گشته یزید از دم تو بایزید
کی شود از سگ لب دریا پلید
خونش بریزیم چو آمد کلید
تا به هم افتند سعید و شهید
کو ز سگی های سگ تن رهید
تازه شد از یار هزاران قدید
صور دمیدند ز عرش مجید

خامش و بشنو دهل خامشان

1007

گفت کسی خواجه سنایی بمرد
قالب خاکی به زمین باز داد
ماه وجودش ز غباری برست
پرتو خورشید جدا شد ز تن
صافی انگور به میخانه رفت
شد همگی جان مثل آفتاب
مغز تو نغزست مگر پوست مرد
پوست بهل دست در آن مغز زن
کرد پی دزدی انبان ترک

1008

یا من نعماه غیر محدود
قد اکرما و قد دعانا
لا یطلب حمدنا لفخر
قد بشر باللقاء صدقه
و الوعد من الحبيب حلو
خاصا سعدی که او به هر دم

ایدک الله به عیش جدید

مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
روح طبیعی به فلک واسپرد
آب حیاتش به درآمد ز درد
هر چه ز خورشید جدا شد فسرده
چونک اجل خوشه تن را فشرد
جان شده را مرده نباید شمرد
مغز نمیرد مگرش دوست برد
یا بشنو قصه آن ترک و کرد
خرقه بپوشید و سر و مو سترد

و السعی لدیه غیر مردود
کی نعبدہ و نعم معبود
بل یجعلنا بذاک محمود
من حضرتہ الکریم مورود
و السعی الی السعود مسعود
صد دل به سعود خویش بر بود

1009

طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد
جاء نا میزاننا کی تختبر اوزاننا
اضحکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی
پارسی گویم شاها آگهی خود از فواد
هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد
خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست

1010

من رای درا تلالا نوره وسط الفواد
جاء من یحیی الموات و الرمیم و الرفات
طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین
جاء نا میزاننا کی تختبر اوزاننا
اضحکوا بعد البکا یا نعم هذ المشتکا
پارسی گویم شاها آگهی خود از فواد
هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد
خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست

1011

ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجتهد
ربنا اصلح شاننا اوجد به عفو یا جواد
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد
آب و نانش تیره باد و آتشش بادا رماد
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

بیننا و بینه قبل التجلی الف واد
ایها الاموات قوموا و ابصروا یوم التناد
ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجتهد
ربنا اصلح شاننا اوجد به عفو یا جواد
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد
ماه تو تابنده باد و دولتت پاینده باد
آب نابش تیره باد و آتشش بادا رماد
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید
با ملیحا زاده الرحمن احسانا جدید
خوشتتر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو
کل ذی روح یفدی فی هواک روحه
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا
این ملولی می کشد جان را که چیزی تو بگو

1012

یا شبه الطیف لی انت قریب بعید
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید
انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال
از پس دور قمر دولت بگشاد در
جاء اوان السرور زال زمان الفتور
دیو و پری داشت تخت ظلم از آن بود سخت
هل طرب یا غلام فاملا کاس المدام
عشق چه خوش حاکمیت ظالم و بی قول نیست

یا لمع المشرق مثلك لم یخلق
عاشق از دست شد نیست شد و هست شد
پرده برانداخت حور جمله جهان همچو طور

در گل و گلزار و نسرين روح دیگر بردمید
یا منیرا زاده نور علی نور مزید
خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید
کل بستان انیق من جناک مستفید
کل من ابدی جمیلا لیس یبعد ان یعید
هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشید

جمله ارواحنا تغمس فیما ترید
طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید
انت جمال الکمال زدت فهل من مزید
دلق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید
لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید
دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
انت بدار السلام ساکن قصر مشید
حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید

خذ بیدی ارتقی نحوک انت المجید
بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید

هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست
هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار
اعلم ان الغبار مرتفع بالرياح

1013

اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود
فدیت سیدنا انه یری و یجود
اگر به چشم بدیدی جمال ماهم دوش
معاد کل شرود طغی و منه نای
وگر تو با من هم خرقه ای و همرازی
بامر حافظ الله المكان یعی
اگر فقیری و ناگفته راز می شنوی
ایا فواد فذب فی لظی محبته
وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی
ترید جبر جبیر الفواد فانکسرن
از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم
برغم انفک لا تنکسر کما الحيوان
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر
یقول لیت حبیبی یحبنی کرما
وگر شناخته ای کاصل انس و جان ز کجاست

صورت از رشک حق پرده گر جان رسید
چونک جدا گشت باد خاک به ماچان رسید
مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید

میان این دل و آن یار می فروش چه بود
الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
مرا بگو که در آن حلقه های گوش چه بود
مثال ظلك ان طال هو الیک یعود
بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
بمس عاطفه الله الزمان ولود
بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
ایا حیاہ فدومی فقد اتاک خلود
بگو که نیم شب آن نعره و خروش چه بود
ترید نحلہ تاج فلا تنی به سجود
بیار پارگی تا که رنگ و بوش چه بود
به نصف وجهک لا تسجدن شبیه یهود
بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
الیس حبک تاثیر حب ود ودود
یکیست اصل پس این وحشت وحوش چه بود

ایا نضاره عیشی بما تهیجنی
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست
لان سکریت بما قد سقیتنی یا دهر
وگر ز عشق تو سردقتر غرض ماییم

1014

حکم البین بموتی و عمد
فتح الدهر عیون حسد
یهرق العشق دماء حقنت
لکن الموت حیاہ لکم
سافروا فی سبل العشق معی
لا یهولنکم بعدکم
فنسیم طرب اولهم

1015

ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر
کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده
چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی
ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزین
ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده

متی تقر عیونی و صاحبی مفقود
که تصور عشاق پشت و روش چه بود
اکون مثلك لدا لربه لکنود
هزار دقتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

رضی الصد بحینی و قصد
فر آنی بفناکم و حسد
لیس للعشق قریب و ولد
لکن الفقر غناء و رغد
لا تخافن ضلالا و رصد
دونکم وفد وصال و مدد
یهب السالک حولا و جلد

تا سینه ها روشن شود افزون شود نور نظر
تا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچون سحر
زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در
زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر
تشنیع های بیهده چون می زنی ای بی گهر

1016

انا فتحنا عينكم فاستبصروا الغيب البصر
 باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دل ببر
 شمشیرها جوشن شود ویرانه ها گلشن شود
 ای قهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده
 هر کس که دیدت ای ضیا وان حضرت باکبریا
 نگذاشت شیر بیشه ای از هست ما یک ریشه ای
 ای آفرین بر روی شه کز وی خجل شد روی مه
 از عشق آن سلطان من وان دارو و درمان من
 ان کان عیشا قد هجر و اختل عقلی من سهر
 من ابروش او ماه وش او روز و من همچو شبش
 آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی شافعی
 کی باشد آن در سفته من الحمد لله گفته من
 تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود
 ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا

1017

آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر
 یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله

انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمنتصر
 جانم فدات ای مژده ور بستان تو جانم ماحضر
 چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر
 جان و جهان خندان شده چون داد جان ها را ظفر
 بادا ورا شرم از خدا گر او بلافد از هنر
 الا که نیم اندیشه ای در روز و شب هجران شمر
 کوران به دیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر
 کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
 والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر
 او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر
 درد و الم بی نافعی رویم چو زر بی سیمبر
 مستطرب و خوش خفته من در سایه های آن شجر
 که گویمش هجران خود بنمایمش خون جگر
 مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر

برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
 زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر

درده می پیغامبری تا خر نماند در خری
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
گر دست خواهی پا دهد و پای خواهی سر نهد
تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام
خواهم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای
اندر تن من گر رگی هشیار یابی برادرش
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش
ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن
نگر

1018

رو چشم جان را برگشا در بی دلان اندرنگر
سر

بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش همه
از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزادتر
چون ذره ها اندر هوا خورشید ایشان را قبا
در موج دریاهاى خون بگذشته بر بالای خون
در خار لیکن همچو گل در حبس ولیکن همچو مل

خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر
جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر
اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر
چون شیرگیر حق نشد او را در این ره سگ شمر
آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر
شد وایدی شد وافمی هذا حفاظ ذی السكر
ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما

قومی چو دل زیر و زبر قومی چو جان بی پا و

بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش چون سپر
وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاکتر
بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل برکرده سر
وز موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر
در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چو سحر

باری تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر

1019

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جان را در طرب
ما را کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای
در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم
ما را که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای
هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن
ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند
چون دست او بشکسته ای چون خواب او بر بسته ای

1020

ای تو نگار خانگی خانه درآ از این سفر
ساقی روح چون تویی کشتی نوح چون تویی
طعنه زند مرا ز کین رو صنمی دگر گزین
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو

مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و شر
شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر

دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر
آری درآ هر نیم شب بر جان مست بی خبر
ماندست اندر خرکمان چون عاشقان زیر و زبر
از فتنه روز و شب پنهان شدستم چون سحر
گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر
ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در
هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر
وان باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر
بشنو سلام مست خود دل را مکن همچون حجر
بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر

پسته لعل برگشا تا نشود گران شکر
تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر
در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر
گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر

جان و جهان چرا چنین عیب و ملامتم کنی
عشق بگوید الصلا مایده دو صد بلا
چونک چشیدی این دو را جلوه شود بتی تو را
فاش بگو که شمس دین خاصبک و شه یقین

1021

گرم درآ و دم مده باده بیار و غم ببر
هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای
خیز که رسته خیز شد روز نبات ریز شد
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو
خیز که روز می رود فصل تموز می رود
ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان
مست و خراب و شاد و خوش می گذری ز پنج و شش
لحظه به لحظه دم به دم می بده و بسوز غم
عقل رباست و دلربا در تبریز شمس دین
گر چه بصر عیان بود نور در او نهان بود

1022

دی سحری بر گذری گفت مرا یار
چهره من رشک گل و دیده خود را

در دل من درآ ببین هر نفسی یکی حشر
خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر
شهره یکی ستاره ای بنده او دو صد قمر
در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر

ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر
هم عرصات گشته ای پر ز نبات و نیشکر
با خردم ستیز شد هین بربا از او خبر
چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
رفت و هنوز می رود دیو ز سایه عمر
پشت دل و پناه جان پیش درآ چو شیر نر
قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر
نوبت تست ای صنم دور توست ای قمر
آن تبریز چون بصر شمس در اوست چون نظر
دیده نمی شود نظر جز به بصیرتی دگر

شیفته و بی خبری چند از این کار
کرده پر از خون جگر در طلب خار

گفتم کی پیش قدت سرو نهالی
گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینت
گفت منم جان و دلت خیره چه باشی
گفتم کی از دل و جان برده قراری
قطره دریای منی دم چه زنی بیش

1023

اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور
نمی شاید که چون برقی به هر دم خرمنی سوزی
اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردری
اگر دلتنگ و بدرنگی به زیر گلبنش بنشین
گریزانست این ساقی از این مستان ناموسی
حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی
برو گر کارکی داری به کار خویشتن بنشین
کسی دکان کند ویران که بطل جهان باشد
بگرد دیگ این دنیا چو کفلیز ار همی گردی
در این بازار ای مجنون چو منبل گرد تن پر خون
اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

1024

گفتم کی پیش رخت شمع فلک تار
نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
دم مزن و باش بر سیمبرم زار
نیست مرا تاب سکون گفت به یک بار
غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

ز دست یار آتشیروای عالم سوز زیبا خور
مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور
ز دست عشق پابرجا شراب آن جا ز بی جا خور
وگر مخمور و مغموری از این بگزیده صهبا خور
اگر اوباش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور
مخور باده در این گلخن بر آن سقف معلا خور
چو بر یوسف نه ای مجنون غم نان زلیخا خور
چو نربودست سیلابت تو آب از مشک سقا خور
برون رو ای سیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور
چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور
شراب صبر و تقوا را تو بی اکراه و صفرا خور

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
تو گردی راست اولیتر از آنک کژ نهی او را
ز بابا بشنو و برجه که سلطانیت می خواند
چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را
پراکنده شدی ای جان به هر درد و به هر درمان
چو کر و فر او دیدی تویی کرار و شیر حق

1025

مرا آن اصل بیداری دگر باره به خواب اندر
به صد حيله کنم غافل از او خود را کنم جاهل
مرا گوید نمی گویی که تا چند از گذارویی
بدین زاری و خفريقی غلام دلق و ابریقی
از این ها کز تو می زاید شهان را ننگ می آید
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او
مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی
از آن دلدار دریادل مرا حالیت بس مشکل
اگر با مومنان گویم همه کافر شوند آن دم
چو دوش آمد خیال او به خواب اندر تفضل جو
اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا

پدر را نیک واقف دان از آن کژبازی مضمر
وگر تو کژ نهی او را به استیزت کند کژتر
که خاک اوت کیخسرو بمیرد پیش او سنجر
زهی راعی زهی داعی زهی راه و زهی رهبر
ز عشقش جوی جمعیت در آن جامع بنه منبر
چو بال و پر او دیدی تویی طیار چون جعفر

بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد از سر
بیاید آن مه کامل به دست او چنین ساغر
چو هر عوری و ادباری گدایی می کنی هر در
اگر حق و تحقیقی چرایی این جوال اندر
ملک بودی چرا باید که باشی دیو را تسخر
ز پیدا و نهفت او جهان کورست و هستی کر
هر آن جانی که بشنودی برون جستی از این معبر
که ویران می شود سینه از آن جولان و کر و فر
وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر
مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر

1026

گر چه نه به دریاییم دانه گهریم آخر
گر باده دهی ورنی زان باده دوشینه
ای عشق چه زیبایی چه راق و گیرایی
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود
ما لولی و شنگولی بی مکسب و مشغولی
زنبیل اگر بردیم خرماش درآگندیم
گر شحنه بگیردمان آرد به چه و زندان

چاهش خوش و زندانش وان ساقی و مستانش
می گوید جان با تن کای تن خمش و تن زن

1027

یغما بک ترکستان بر زنگ بزد لشکر
تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی
گاو سیه شب را قربان سحر کردند
آورد برون گردون از زیر لگن شمعی
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد
ای چشم که پردردی در سایه او بنشین

ور چه نه به میدانیم در کر و فریم آخر
از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر
گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
باری ز شما خامان ما مستتریم آخر
دزدی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر
جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر
وز نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر
بر چاه زرخدانش آبی بچریم آخر

وان گفتن بی سیمان که سیمبریم آخر
لب بند و بصر بگشا صاحب نظریم آخر

در قلعه بی خویشی بگریز هلا زوتر
شاهنشاه صبح آمد زد بر سر او خنجر
موزن پی این گوید کالاهو الاکبر
کز خجلت نور او بر چرخ نمائد اختر
هم از دل خود گردد در هر نفسی خوشتر
زنهار در این حالت در چهره او بنگر

آن واعظ روشن دل کو ذره به رقص آرد
شباباش زهی نوری بر کوری هر کوری
شمس الحق تبریزی در آینه صافت

1028

ذاتت عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر
از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان
مه را ز غمت باشد گه دق و گه استسقا
با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد
هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود
ابلیس ز لطف تو اومید نمی برد
فرعون ز فرعونی آمنت به جان گفته
خورشید وصال تو روزی به جمل آید
اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان
بر روی زمین جان را چون رو شرف و نوری
تا چند غزل ها را در صورت و حرف آری

1029

جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر

بس نور که بفشاند او از سر این منبر
زان پس که بر آرد سر کور وی نپوشاند
گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

ای عشق تو را در جان هر دم عملی دیگر
وز جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر
مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر
ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر
در دیده دل آرد درد و سبلی دیگر
هر دم ز تو می تابد در وی املی دیگر
بر خرقه جان دیده ز ایمان تکلی دیگر
در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر
در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر
بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر

من نیک سبک گشتم آن رطل گران زوتر
هر چند سبک دستی ای دست از آن زوتر

ای بر در و بام تو از لذت جام تو
سودای تو می آرد زان می که نه قی آرد

1030

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر
هر چند که زهر از تو کانست شکرها را
نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد
در من که توم بنگر خودبین شو و همچین شو
چون در بصر خلقی گویی تو پر از زرقی
ار زانک گهر داری دریای دو چشمم بین
آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی

1031

جان من و جان تو بستست به همدیگر
ای دلبر شنگ من ای مایه رنگ من
ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم
همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی
یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه
چون محو کند راهم نی جویم و نی خواهم
از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم

جان ها به صبح آیند من از همگان زوتر
از سینه به چشم آید از نور عیان زوتر

بالله که چنین منگر بالله که چنان منگر
زان رو که چنین نوری زان رنگ چنان انور
معنیش که درویشا در ما بنگر خوشتر
ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
ای آنک تو هم غرقی در خون دل من تر
ور سنگ محک داری اندر رخ من بین زر
صیدی که نه روبه شد او را به سگی مشمر

همرنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر
ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر
من گشته تمامی کم تا من تو شدم یک سر
تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر
زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر

مس باز به خویش آمد نوشش همه نیش آمد

تا باز به پیش آمد اکسیرگر اشهر

1032

تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر
ماننده ابری تو هم مظلوم و بی باران
این جمله فرمان ها از بهر قدر آمد
با کور کسی گوید کاین رشته به سوزن کش
با طفل دوروزه کس از شاهد و می گوید
چون هیچ نیابی توی پهلوی زنان بنشین
در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی

من با تو نمی گویم ای مرده پار آخر
تاریک مکن ای ابر یک قطره بیار آخر
ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
با بسته کسی گوید کان جاست شکار آخر
یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر
از حلقه جانبازان بگذر به کنار آخر
غوطی بخوری بینی حق را به نظار آخر

1033

ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر
یک لحظه سلف دیده کاین جایم تا دانی
در بسته به روی من یعنی که برو واپس
سر را تو چنان کرده رو که رقیب آمد
من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده
تو دست گزان بر من کاین جمله ز دست تو
کی باشد کان بوسه بر لعل لبث یابم
ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی

باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر
بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر
بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر
من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر
زان ناز و کرشم تو صد فتنه و شور و شر
من بوسه زنان گشته بر خاک به عذر اندر
وان گاه تو بخراشی رخساره چون زعفر
فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر

چون طره بيفشانی مشک افتد در پآیت
 احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد
 ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته
 در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان
 گفتا که خطاب تو هم باقی این برفست
 گفتم که الا ای مه از تابش روی تو
 آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی
 گفتم بتکی باشم دو چشم بپوشیده
 گفتا که تو را این عشق در صبر دهد رنگی
 گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده
 وان گاه نکو بنگر در صحن عیار جان
 گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم
 آن جوهر بی چونی کز حسن خیال تو
 گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم
 آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی
 او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن

1034

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار
 تو دریای الهی همه خلق چو ماهی

چون جعد براندازی خطیت دهد عنبر
 ای کشته به پیش تو صد مانی و صد آزر
 تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
 بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
 تا برف بود باقی غیبست گل احمر
 خورشید کند سجده چون بنده گک کمتر
 از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
 اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر
 شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر
 گفتا که درخش جان در آتش دل چون زر
 در حال درخشانی وز تابش او برخور
 کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر
 در چشم نشستستم ای طرفه سیمین بر
 کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر
 پرنور از او عالم تبریز از او انور
 تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر

رخ فرخ خود را میپوشان به یکی بار
 چو خشک آوری ای دوست بمیرند به ناچار

مگو با دل شیدا دگر وعده فردا
چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای
عطا‌های تو نقدست شکایت نتوان کرد
مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی
ملوکان همه زربخش تویی خسرو سربخش
ملالت نفرایید دلم را هوس دوست
چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی
همه شیشه شکستیم کف پای بخستیم

1035

ای عاشق بیچاره شده زار به زر بر
بندیش از آن روز که دم‌های شماری
خود را تو سپر کن به قبول همه احکام
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود
ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست
جز شمس و قمر باصره را نور دگر ده
از کار جهان سیر شده خاطر عارف

که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار
چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار
ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
چه خواهد سر مخمور به غیر در خمار
زهی کاله پرعیب زهی لطف خریدار
سر از گور برآورد ز تو مرده پیرار
اگر رهندم جان ز جان کردم بیزار
چو خورشید تو درتافت بروید گل و گلزار
کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار
حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار

گویی که نزد مرگ تو را حلقه به در بر
تو می زنی و وهم زنت شوی دگر بر
زان پیش که تیر اجل آید به سپر بر
کای رحمت پیوسته به ادراک و نظر بر
طوطی چه کند که ننهد دل به شکر بر
شکر تو نبشتست بر اطراف کمر بر
ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر
عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر

دیدست که گر نوش کند آب جهان را
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری
آن ها که شب و صبحدم آرام ندیدند
موسی همه شب نور همی جست و به آخر
یعقوب وطن ساخت به جان طره شب را
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه
او ز آل خلیست و به آفل نکند میل
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیش
ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی
یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت
بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست
بربستم لب را ز ره چشم بگویم
نی نی بنگویم که عجب صید شگرفست

1036

ای رخت فکنده تو بر اومید و حذر بر
ای طالب و ای عاشق بنگر به طلب بخش
او می کشدت جانب صلح و طرف جنگ
در تو نگران او و تو را چشم چپ و راست
او می زند این سیخ و هش گاو سوی یوغ

بی حضرت تو آب ندارد به جگر بر
خود را بزن ای مخلص بر ورد سحر بر
ناگاه فتادند بر آن گنج گهر بر
نوری عجبی دید به بالای شجر بر
تا بوسه زد آخر به رخ و زلف پسر بر
عاشق نشود جان پیمبر به بشر بر
چون خار بود آفل او را به بصر بر
ور نه تن خود را نفکندی به شرر بر
انکار تو پس چیست به عباد حجر بر
ای چشم خورش طعنه زده نرگس تر بر
ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر
چیزی که رود مستی آن کله سر بر
مرغ نظرست و ننشیند به خبر بر

آخر نظری کن به نظربخش فکر بر
بنگر به موثر تو چه چفسی به اثر بر
گه صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
او با تو سخن گوی و تو را گوش سمر بر
عیسیست رفیق و هش خربنده به خر بر

هر گاو و خری سیخ خورد بر کفل و پشت
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه
گه کاسه گرفتی که حلیماب و زفر کو
ز افشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر
بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران

1037

گیرم که بود میر تو را زر به خروار
از دلشده زار چو زاری بشنیدند
هین جامه بکن زود در این حوض فرورو
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت
نی نی مهلش زانک از آن ناله زارش
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است

1038

به حسن تو نباشد یار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت

تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر
پخته کندت مطبخیش نار سقر بر
گه چنگ گرفتی تو به تقریع زفر بر
زر بازدهی و بنهی سر به حجر بر
بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

رخساره چون زر ز کجا یابد زردار
از خاک برآمد به تماشا گل و گلزار
تا بازرهی از سر و از غصه دستار
گشتیم به یک غمزه چنین سغبه دلدار
هل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
نی خلق زمین ماند و نی چرخه دوار
آن عالم مستور به دستوری ستار
بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

در آ ای ماه خوبان بار دیگر
مبادا در دو عالم کار دیگر

بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز
چو خورشید جمالت روی بنمود
زهی دریا که آگندی ز گوهر
به یک خانه دو بیمارند و عاشق
خدایا هر دو را تیمار کردی
چه داند جان منکر این سخن را
که منکر گفت سنایی خود همینست
بدان خروار تو خروار منگر

1039

بگرد فتنه می گردی دگر بار
کجا کردم دگر کو جای دیگر
نگردد نقش جز بر کلک نقاش
چو تو باشی دل و جان کم نیاید
گرفتارست دل در قبضه حق
ز منقارش فلک سوراخ سوراخ
رها کن این سخن ها را ندا کن
غم و اندیشه را گردن بریدند
هلا ای ساربان اشتر بخوابان
چو مهمانان بدین دولت رسیدند

اگر بودی چو تو عیار دیگر
ز هر ذره شنو اقرار دیگر
که هر قطره نمود انبار دیگر
منم بیمار و دل بیمار دیگر
ولیکن ماند آن تیمار دیگر
که او را نیست آن دیدار دیگر
سنایی گفت نی خروار دیگر
گشا دو چشم عیسی وار دیگر

لب بامست و مستی هوش می دار
که ما فی الدار غیر الله دیار
بگرد نقطه گردد پای پرگار
چو سر باشد بیاید نیز دستار
گرفته صعوه را بازی به منقار
ز چنگالش گران جانان سبکبار
به مخموران که آمد شاه خمار
که آمد دور وصل و لطف و ایثار
از این خوشتر کجا باشد علف زار
بیا ای خازن و بگشای انبار

شب مشتاق را روزی نیاید
خمش کن تا خموش ما بگوید

1040

جفا از سر گرفتی یاد می دار
نگفتی تا قیامت با تو جفتم
مرا بیدار در شب های تاریک
به گوش خصم می گفتی سخن ها
نگفتی خار باشم پیش دشمن
گرفتم دامن از من کشیدی
همی گویم عتابی من به نرمی
فتادی بارها دستت گرفتم

1041

مرا یارا چنین بی یار مگذار
به زنهارت درآمد جان چاکر
طبیعی بلک تو عیسی وقتی
مرا گفتی که ما را یار غاری
تو را اندک نماید هجر یک شب

چنین پنداشتی دیگر مپندار
ویست اصل سخن سلطان گفتار

نکردی آن چه گفتی یاد می دار
کنون با جور جفتی یاد می دار
رها کردی و خفتی یاد می دار
مرا دیدی نهفتی یاد می دار
چو گل با او شکفتی یاد می دار
چنین کردی و رفتی یاد می دار
تو می گویی به زفتی یاد می دار
دگر باره بیفتی یاد می دار

ز من مگذر مرا مگذار مگذار
مرا در هجر بی زنهار مگذار
مرو ما را چنین بیمار مگذار
چنین تنها مرا در غار مگذار
ز من پرس اندک و بسیار مگذار

مینداز آتش اندک به سینه
دمم بگسست لیکن بار دیگر

1042

منم از جان خود بیزار بیزار
مرا خود جان و دل بهر تو باید
ز آزار دلت گر چه نگویی
بهار از من بگردد چون ندانم
گناهم پیش لطف سجده آرد
گنه را لطف تو گوید که تا کی
تن و جانی که خاک تو نباشد
تو خورشیدی و مرغ روز خواهی
چو برگیری تو رسم شب ز عالم
به حق آن که لطف تو جهانست
به چشم جان چه دریا و چه صحرا
به تنگی درفتد هرک از تو ماند
به قصد از شمس تبریزی نگر دم

1043

مرا اقبال خندانید آخر

که نبود آتش اندک خوار مگذار
ز من بشنو مرا این بار مگذار

اگر باشد تو را از بنده آزار
که قربان تو باشد ای نکوکار
درون جان من پیداست آثار
چو در دل جای گلشن پر شود خار
که ای مسجود جان زنهار زنهار
گنه گوید بدو کاین بار این بار
تن او سله باشد جان او مار
چو مرغ شب بیاید نبودش بار
چه پرها برکند مرغ شب ای یار
که آن جا گم شود این چرخ دوار
در آن عالم چه اقرار و چه انکار
فروکن دست و او را زود بردار
چگونه زهر نوشد مرد هشیار

عنان این سو بگردانید آخر

زمانی مرغ دل بر بسته پر بود
زهی باغی که خندانید از فضل
زهی نصرت که مر اسلام را داد
به چوگان وفا یک گوی زرین
کمر بگشاد مریخ و بینداخت
بخندد آسمان زیر زمین را

1044

به ساقی درنگر در مست منگر

ایا ماهی جان در شست قالب
بدان اصلی نگر کاغاز بودی
بدان گلزار بی پایان نظر کن
همایی بین که سایه بر تو افکند
چو سرو و سنبله بالاروش کن
چو در جویت روان شد آب حیوان
به هستی بخش و مستی بخش بگرو
قناعت بین که نرست و سبک رو
تو صافان بین که بر بالا دویدند
جهان پر بین ز صورت های قدسی

بدادش پر و پرانید آخر
بدان ابری که گریانید آخر
زهی ملکی که استانید آخر
در این میدان بغلطانید آخر
سلح ها را بدرانید آخر
خدا از خوف برهانید آخر

به یوسف درنگر در دست منگر

ببین صیاد را در شست منگر
به فرعی کان کنون پیوست منگر
بدین خاری که پایت خست منگر
به زاغی کز کف تو جست منگر
بنفشه وار سوی پست منگر
به خم و کوزه گر اشکست منگر
منال از نیست و اندر هست منگر
به طمع ماده آبست منگر
به دردی کان به بن بنشست منگر
بدان صورت که راهت بست منگر

به دام عشق مرغان شگرفتند
به از تو ناطقی اندر کمین هست

1045

بگردان ساقیا آن جام دیگر
به جان تو که امروزم ببینی
اگر یک ذره رحمت هست بر من
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی
اگر امروز در بر من ببندی
مرا در دست اندیشه بمسپار
می خام ار نگردانی تو ساقی
بگیر این دلق اگر چه وام دارم
بنه نامم غلام دردنوشان

1046

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر
همی بینم رضایت در غم ماست
چه خون آشام و مستسقیست این دل
اگر سیری از این عالم بیا که
چو دیدم اتفاق عاشقانت

به بومی که ز دامش رست منگر
در آن کاین لحظه خاموشست منگر

بده جان مرا آرام دیگر
که صبرم نیست تا ایام دیگر
مکن تاخیر تا هنگام دیگر
که سخت افتاده ام در دام دیگر
درافتم هر دمی از بام دیگر
که اندیشه ست خون آشام دیگر
مرا زحمت دهد صد خام دیگر
گرو کن زود بستان وام دیگر
نمی خواهم خدایا نام دیگر

ولیک از هجر گشتم دم به دم سیر
چگونه گردد این بی دل ز غم سیر
که چشمم می نگردد ز اشک و نم سیر
نگردد هیچ کس زان عالم سیر
شدستم از خلاف و لا و لم سیر

ولی دردم تو اسرافیل جان ها
چو بوی جام جان بر مغز من زد
چو بیشست آن جنون لحظه به لحظه
چو دیدم کاس و طاس او شدستم
خیال شمس تبریزی بیامد

1047

در این سرما و باران یار خوشتر
نگار اندر کنار و چون نگاری
در این سرما به کوی او گریزیم
در این برف آن لبان او ببوسیم
مرا طاقت نماند از دست رفتم
خیال او چو ناگه در دل آید

1048

خداوند خداوندان اسرار
ز عشق حسن تو خوبان مه رو
چو بنمایی ز خوبی دست بردی
گشاده ز آتش او آب حیوان
از آن آتش برویدست گلزار

نیم از نفخ روح و زیر و بم سیر
شدم ای جان جان از جام جم سیر
خسیس آن کو نگشت از بیش و کم سیر
از این طشت نگون خم به خم سیر
ز عشق خال او گشتم ز غم سیر

نگار اندر کنار و عشق در سر
لطیف و خوب و چست و تازه و تر
که مانندش نزاید کس ز مادر
که دل را تازه دارد برف و شکر
مرا بردند و آوردند دیگر
دل از جا می رود الله اکبر

زهی خورشید در خورشید انوار
به رقص اندر مثال چرخ دوار
بماند دست و پای عقل از کار
که آتش خوشترست ای دوست یا نار
و زان گلزار عالم های دل زار

از آن گل ها که هر دم تازه تر شد
نتاند کرد عشقش را نهان کس
یکی غاریست هجرانش پر آتش
ز انکارت بروید پرده هایی
چو گرگی می نمودی روی یوسف
ز جان آدمی زاید حسدها
غذای نفس تخم آن غرض هاست
نداند گاو کردن بانگ بلبل
نزاید گرگ لطف روی یوسف
به طراری ربود این عمرها را
همه عمرت هم امروزست لا غیر
کمر بگشا ز هستی و کمر بند
نمازت کی روا باشد که رویت
در آن صحرا بچر گر مشک خواهی
نمی بینی تغیرها و تحویل
کی داند جوهر خوبت بگردد
چو تو خربنده باشی نفس خود را
اگر خواهی عطای رایگانی
چنان جامی که ویرانی هوش است
خداوند خداوندان باقی

نه زان گل ها که پژمردست پیرار
اگر چه عشق او دارد ز ما عار
عجب روزی برآرم سر از این غار
مکن در کار آن دلبر تو انکار
چون آن پرده غرض می گشت اظهار
ملک باش و به آدم ملک بسیار
چو کاریدی بروید آن به ناچار
نداند ذوق مستی عقل هشیار
و نی طاووس زاید بیضه مار
به پس فردا و فردا نفس طرار
تو مشنو وعده این طبع عیار
به خدمت تا رهی زین نفس اغیار
به هنگام نمازست سوی بلغار
که می چرد در آن آهوی تاتار
در افلاک و زمین و اندر آثار
به خاکی کش ندارد سود غمخوار
به حلقه نازنینان باشی بس خوار
ز عالم های باقی ملک بسیار
ز شمس حق و دین بستان و هوش دار
که نبودشان به مخدومیش انکار

ز لطف جان او رفته بکارت
اگر نه پرده رشک الهی
که سنگ و خاک و آب و باد و آتش
به بازار بتان و عاشقان در
دو ده دان هر دو کون دو جهان را
که روح القدس پایش می ببوسید
چه کم عقلی بود آن کس که این را
به حق آنک آن شیر حقیقی
که از تبریز پیغامی فرستی

1049

صد بار بگفتمت نگهدار
بر چنگ وفا و مهربانی
دانی تو یقین و چون ندانی
می بخش و مخسب کاین نه نیکوست
می گویم و می کنم نصیحت
می خندد بر نصیحت من
می گوید چشم او به تسخر
از تو بترم اگر ننوشم
استیزه گرسست و لاابالیست

چو دیدندش ز جنت حور ابکار
بیوشیدیش از دار و ز دیار
همه روحی شدند مست و سیار
ز نقش او بسوزد جمله بازار
چه باشد ده که باشد اوش سالار
ندا آمد که پایش را مه آزار
برای جاه او گوید که مکنار
چنین صید دلم کردست اشکار
که اینست لابه ما اندر اسحار

در خشم و ستیزه پا میفشار
گر زخمه زنی بزن به هنجار
کز زخمه سخت بسکلد یار
ما خفته خراب و فتنه بیدار
من خشک دماغ و گفت و تکرار
آن چشم خمار یار خمار
خوش می گویی بگو دگر بار
پوشیده نصیحت تو طرار
کی عشوه خورد حریف خون خوار

خامش کن و از دیش مترسان
خاموش که بی بهار سبزست

1050

کی باشد اختری در اقطار
آواره شده ز کفر و ایمان
کس دید دلی که دل ندارد
من دیدم اگر کسی ندیدست
علم و علم قبول او بس
گر خواب شبنم ببست آن شه
این وصل به از هزار خوابست
از گریه خود چه داند آن طفل
می گرید بی خبر ولیکن
بگری تو اگر اثر ندانی
امشب کر و فر شهریاریش
نی خواب رها کند نه آرام

1051

شب گشت ولیک پیش اغیار
گر عالم جمله خار گیرد

کز باغ خداست این سمن زار
بی سبالت مهر جان و آزار

در برج چنین مهی گرفتار
اقرار به پیش او چو انکار
با جان فنا به تیغ جان دار
زیرا که مرا نمود دیدار
ای من ز جز این قبول بیزار
بخشید وصال و بخت بیدار
از خواب مکن تو یاد زنهار
کاندر دل ها چه دارد آثار
صد چشمه شیر از او در اسرار
کز گریه تست خلد و انهار
اندر ده ماست شاه و سالار
آن صبح صفا و شیر کرار

روزست شب من از رخ یار
ماییم ز دوست غرق گلزار

گر گشت جهان خراب و معمور
زیرا که خبر همه ملول‌یست

1052

نوریست میان شعر احمر
خواهی خود را بدو بدوزی
آن روح لطیف صورتی شد
بنمود خدای بی چگونه
آن صورت او فنای صورت
هر گه که به خلق بنگریدی
چون صورت مصطفی فنا شد

1053

نزدیک توام مرا مبین دور
آن کس که بعید شد ز معمار
چشمی که ز چشم من طرب یافت
هر دل که نسیم من بر او زد
بی من اگر دهنده شیدی
بی من اگر امیر سازند
می‌های جهان اگر بنوشتی

مستست دل و خراب دلدار
این بی خبریست اصل اخبار

از دیده و وهم و روح برتر
برخیز و حجاب نفس بردر
با ابرو و چشم و رنگ اسمر
بر صورت مصطفی پیمبر
وان نرگس او چو روز محشر
گشتی ز خدا گشاده صد در
عالم بگرفت الله اکبر

پهلوی منی مباحش مهجور
کی گردد کاره‌اش معمور
شد روشن و غیب بین و مخمور
شد گلشن و گلستان پرنور
یک شهد بود هزار زنبور
باشی بتر از هزار مامور
بی من نشود مزاج محرور

در برق چه نامه بر توان خواند
خلقان برقند و یار خورشید
خلقان مورند و ما سلیمان

1054

ای یار شگرف در همه کار
تو روز قیامتی که از تو
من زاری عاشقان چه گویم
در روز اجل چو من بمیرم
ور می خواهی که زنده گردیم
آخر تو کجا و ما کجاییم
از من رگ جان بریده بادا
اندر ره تو دو صد کمین بود
از گلشن روی تو شدم مست
رفتم سوی دانه تو چون مرغ
این طرفه که خوشترست زخمت
ای بی تو حرام زندگانی
خود بخت تویی و زندگی تو
ای کرده ز دل مرا فراموش
یک بار چو رفت آب در جوی

آخر چه سپاه آید از مور
بی گفت تو ظاهرست و مشهور
خاموش صبور باش و مستور

عیاره و عاشق تو عیار
زیر و زبرست شهر و بازار
ای معشوقان ز عشق تو زار
در گور مکن مرا نگهدار
ما را به نسیم وصل بسپار
ای بی تو حیات و عیش بی کار
گر بی تو رگیم هست هشیار
نزدیک نمود راه و هموار
بنهادم مست پای بر خار
پرخون دیدم جناح و منقار
از هر دانه که دارد انبار
ای بی تو نگشته بخت بیدار
باقی نامی و لاف و آزار
آخر چه شود مرا به یاد آر
کی گردد چرخ طمع یک بار

خامش که ستیزه می فزاید

1055

انجیرفروش را چه بهتر
سرمست زیم مست میریم
گر خاک شویم وگر بریزیم
خاکش خوش باد کوست عاشق
آن خاک شکوفه کرد یعنی
مهتر چو خراب گشت و خوش شد
خاکی گشتی چو مست گشتی
خود لنگر ما گسست کلی
از بند و ز غرقه بازستند
چون خوش نبود چنین خرابی

1056

انجیرفروش را چه بهتر
ماییم معاشران دولت
ای ساقی ماه روی زیبا
از روی تو تاب یافت خورشید
ماییم بلای دی چشیده

آن خواجه عشق را ز گفتار

انجیرفروشی ای برادر
هم مست دوان دوان به محشر
ساقی با ماست بنده پرور
خاکش ز شراب جان مخمر
مستیم از این سر و از آن سر
خاکست خرابتر ز مهتر
ملاح تو برکشید لنگر
هر لوح جدا ز لوح دیگر
هر تخته کشتی است رهبر
بگشای دو چشم عقل و بنگر

انجیرفروشی ای برادر
هین بر کف ما نهید ساغر
ای جمله مراد تو میسر
وز بال تو برپرید جعفر
چون باغ ز زخم دی مزعفر

بشنو ز بهار نو سقا هم
لوح دل را ز غم فروشوی
ای تو همه را ولی نعمت
در سایه ات ای درخت طوبی
بر عشق و جمال دوست وقفیم
بر هر که گزید خدمت تو
آن کس که بود مرید خورشید
مخمور شدند قوم و تشنه
جان را بده از مزوره خویش
یک قوم همی رسند مهمان
ما گاو و شتر کنیم قربان
چه گاو که می سزد به قربان
تو نیز شتر دلی رها کن
شکر گفتم قدح نگفتم
ور این نکنی خموش گردم

1057

دارد درویش نوش دیگر
در وقت سماع صوفیان را
تو صورت این سماع بشنو

در جام کن آن شراب احمر
ای شاه مطهر مطهر
بر ما ز همه کسان فزونتر
ما راست سعادت مکرر
وز جمله کارها محرر
شد منصب سلطنت مقرر
چون نبود همچو مه منور
درده می و زین حدیث بگذر
تا نبود صحتش مزور
امروز مقدم و ماخر
از بهر قدوم هر برادر
از بهر مبشر آن مبشر
اشترواری فرست شکر
در نقل بود نبیذ مضمهر
دانی چه کنم خموشی اندر

و اندر سر و چشم هوش دیگر
از عرش رسد خروش دیگر
کایشان دارند گوش دیگر

صد دیگ به جوش هست این جا
همزانوی آنک تش نبینی
درویش ز دوش باز مست است
ماییم چو جان خموش و گویا

1058

آخر کی شود از آن لقا سیر
ای عدل تو کرده چرخ را سبز
رو بنمایید ای ظریفان
آن نقل هزارمن بریزید
در بزم رضای تست نقلی
کی گردد سیر ماهی از آب
مشتاب مرو که کیمیایی
خوانی دگرست غیر این خوان
تا ذوق جفاش دید جانم
کز ملکت سیر شد سلیمان
چه مکر و چه نعل باژگونه ست
خاموش کن و دغا رها کن

1059

دارد درویش جوش دیگر
سرمست ز می فروش دیگر
غیر شب و روز دوش دیگر
حیران شده در خموش دیگر

آخر کی شود ز باغ ما سیر
وی لطف تو کرده باغ را سیر
کز جان خودیم بی شما سیر
تا گردد هر کجا گدا سیر
وز وی دل و چشم انبیا سیر
کی گردد خلق از خدا سیر
تا مس بچرد ز کیمیا سیر
تا لوت خورند اولیا سیر
در عشق جفاست از وفا سیر
و ایوب نگشت از بلا سیر
خود گرسنه نادرست یا سیر
آخر نشدی از این دغا سیر

گفتی که زیان کنی زیان گیر
گفتی که تو روبهی نه ای شیر
گفتی که ز دل خبر نداری

1060

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
وانگهان چون گازی از گازران درویشتر
ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود
گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر
دسته دسته جامه های گازران از کار ماند
هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس

1061

عرض لشکر می دهد مر عاشقان را عشق یار
عارض رخسار او چون عارض لشکر شدست
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو
چون به لشکرگاه عشق آیی دو دیده وام کن
جز خمار باده جان چشم را تدبیر نیست
چون تو پای لنگ داری گو پر از خلخال باش

گفتی که تو ملحدی چنان گیر
ما را سقط همه سگان گیر
ای مونس دل مرا زبان گیر

گازی در خشم گشت از آفتاب نامدار
وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار
ابر پیش آورد اینک گازی باکار و بار
تا دل او خوش نگردد من نباشم برقرار
تا پدید آید که گازر اختیارست اختیار
سر ز خاک پای گازر بر ندارد زینهار
کز برای او برآید آفتاب از هر کنار

زندگان آن جا پیاده کشتگان آن جا سوار
زخم چشم و چشم زخم عاشقان را گوش دار
ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار
وانگهان از یک نظر آن وام ها را می گزار
باده جان از که گیری زان دو چشم پر خمار
گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار

گر عصا را تو بدزدی از کف موسی چه سود
دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد
گر ندانی کرد آن سو زیر زیرک می نگر
زانک آن سو در نوازش رحمتی جوشیده است

1062

چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش
چون نباشم در وصال تو ای ز بینایان نهان
چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی
چونک ابر هجر تو ماه تو را پوشیده کرد
چونک مستان را نباشد شمع و شاهد روی تو
خضر بی من گر ببیند روی تو ای وای من
چون فنا خواهد شدن این ساحره دنیای دون
در ازل جان های صدیقان نثار روی تو
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو
ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دم به دم
یک شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن
ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باک نیست
با فراقت از دو عالم چون منم مظلومتر

بازوی حیدر بباید تا براند ذوالفقار
تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار
نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار
شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار

چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر
از کی پرسم وصف حسنت از همه پرسیده گیر
در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر
بر سر شاهان معنی مرا نازیده گیر
صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر
صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر
تخت و بخت و گنج و عالم را به من بخشیده گیر
چونک رویت را نبینم خود نثاری چیده گیر
هر دو روزی یوسفی شکرلی بخریده گیر
چون نجست از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر
ور بژولاند سر زلف تو را ژولیده گیر
صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر

چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو

1063

عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار
بر زمین و چرخ روید مر تو را یاران صاف
کرده ام تقصیرها کان مر تو را کین آورد
قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران می کنم
بر لب دریای چشمم دیده ای صحرای عشق
التماس آتشینم سوی گردون می رود
شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو

1064

مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار
بندگانسان دلخوشان و بندگیشان بی نشان
دیده بینای مطلق در میان خلق و حق
همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز
سجده آرد پیش ایشان بانماز و بی نماز

1065

بر سر شیران عالم مر مرا لافیده گیر

کرده ای اسب جدایی رغم ما زین یاد دار
لیک عهدهی کرده ای با یار پیشین یاد دار
لیک شب های مرا ای یار بی کین یاد دار
آنک کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
ای تو را خسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار
پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرين یاد دار
جبرئیل از عرش گوید یا رب آمین یاد دار
دین من شد عشق رویت مفخر دین یاد دار

برمدار اندر غزل جز پرده های شاهوار
خوان هاشان بی خمیر و باده هاشان بی خمار
از همه خلقتش گزیر و بر همه فرمان گزار
هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار
پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار

یا ربا این لطف ها را از لبش پاینده دار
ای بسی حق ها که دارد بر شب تاریک ماه
هست منزل های خوش مر روح را از مذهبش
طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست
لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی ضیاست

1066

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو
تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب
وارهان مر فاخران فقر را از ننگ جان
قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته ست
آن کسی دریابد این اسرار لطف را که او
بی کراحت محو گردد جان اگر بیند که او
ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده ای
جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست

1067

سر برآور ای حریف و روی من بین همچو زر
این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت

او همه لطفست جمله یا ربش پاینده دار
ای خدای روز و شب تو بر شبش پاینده دار
ای خدایا روح را بر مذهبش پاینده دار
ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار
ای خدایا تا ابد بر موکش پاینده دار

روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار
گر نخواهی برهمش زن ور همی خواهی بدار
فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار
در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار
ز آتش اقبال سرمد دود از جانش برآر
بی وجود خود برآید محو فقر از عین کار
چون زر سرخست خندان دل درون آن شرار
پس تو را از کیمیاهای جهان ننگست و عار
تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر
رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر

من رها کردم جگر را هرچ خواهد گو بشو
بنده ساقی عشقم مست آن دردی درد
گر بیاید غم بگویم آنک غم می خورد رفت

1068

نیشکر باید که بندد پیش آن لب ها کمر
بلک دریاییست عشق و موج رحمت می زند
صد سلام و بندگی ای جان از این مستان بخوان
پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست
پخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت
زان سر مستانش رست از خنجر قصاب مرگ
می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش
دی بدادی آنچ دادی جمع را ای میرداد
بس کن و پرده دگر زن تا نگرده کس ملول

1069

در سماع عاشقان زد فر و تابش بر اثیر
قسمت حقست قومی در میان آفتاب
قسمت حقست قومی در میان آب شور

بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر
گوشه ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر
رو به بازار و ربابی از برای من بخر

خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر
ابر بفرستد به دوران و به نزدیکیان گهر
جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر
آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر
شد زبردست ابد آن کز تو شد زیر و زبر
که نبودند اندر این سودا چو ساطوری دوسر
محو کن اندیشه ها را زان شراب چون شرر
بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده تر
می پر از باغی به باغی این چنین کن پرشکر

گر سماع منکران اندرنگیرد گو مگیر
پای کوبانند و قومی در میان زمهریر
تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر

نوبت الفقر فخری تا قیامت می زنند
فقیر

فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس
بانگ مرغان می رسد بر می فشانی پر و بال
عقل تو دربند جان و طبع تو دربند نان
عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان
گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان
گرمی با سردی و سردی با گرمی
لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست
همچو مقناطیس می کش طالبان را بی زبان

1070

گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر
بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست
تا یکی عشرت ببیند چرخ کو هرگز ندید
یک به یک بیگانگان را از میان بیرون کنید
دست او گیرم به میدان اندر آیم پای کوب
ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند
در فراق شمس تبریزی از آن کاهید تن

تو که داری می خور و می ده شب و روز ای

هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر
لیک اگر خواهی بپری پای را برکش ز قیر
مغزها اندر خمار و دست ها اندر خمیر
جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر
هر کی آن جا گرم باشد این طرف باشد زحیر
چونک آن جا گرم بودی سردی این جا ناگزیر
پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سعیر
بس بود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر

بی رقیبش دادمی من بوسه هایی سیر سیر
با لب ترک خطا روزی خطایی سیر سیر
عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر
تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیر سیر
می زنم زان دست با او دست و پای سیر سیر
تا کشم او را برهنه بی قبایی سیر سیر
تا فزاید جان ها را جان فزایی سیر سیر

1071

معهده را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر
بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث
سوز اگر از روح خواهی خواجه کم کن لقمه را
ای خدا جان را پذیرا کن ز رزق پاک خویش
وقت روزه از میان دل برآید ناله زار

1072

گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر
سردهم این دم توی می بی محابا می خورم
گر بگوید هوشیاری زرق را پرورده ای
جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش
از خدا دریا همی خواهی و مار خشکی
غوره افشاری و گویی من ریاضت می کنم
صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند
هر شکوفه کز می ما نیست خندان بر درخت
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست

1073

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار

خواب آمد چشم پر شد کآنچ می جستی بگیر
یار بادنجان چه باشد سرکه باشد یا که سیر
گوز اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر
تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر
بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر

ور سپارم هر دمی جان دگر بسپرده گیر
گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر
با چنین برقی پیایی زرق را پرورده گیر
صورتم امروز و فرداییست او را مرده گیر
چون تو ماهی نیستی دریا به دست آورده گیر
چونک میخواره نه ای رو شیر افشوده گیر
صوفیان را صاف می دارد تو بستان درده گیر
گر چه او تازه ست و خندان هم کنون پژمرده گیر
چونک بی تو شب بود استاره ها بشمرده گیر

خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار

بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب
بی تو بی عقم ملولم هر چه گویم کژ بود
آب بد را چیست درمان باز در جیحون شدن
آب جان محبوس می بینم در این گرداب تن
شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی
چشم خود ای دل ز دلبر تا توانی برمگیر

1074

گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار
صد هزاران شعله بر در صد هزاران مشعله
از درون نی آن منم گویان که بر در کیست آن
هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر
چون یکی باشم که زلفم صد هزاران ظلمتست
گرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد
زین قفص سر را ز هر سوراخ بیرون می کنم
در درون این قفص تن در سر سودا گذاخت
بی می از شمس الحق تبریز مست گفتم

1075

آینه چینی تو را با زنگی اعشی چه کار

با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار
من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار
خوی بد را چیست درمان باز دیدن روی یار
خاک را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار
تا فغان در ناورد از حسرتش اومیدوار
گر ز تو گیرد کناره ور تو را گیرد کنار

بانگ خیزاخیز آمد در عدم این الفرار
کیست بر در کیست بر در هم منم این الفرار
هم منم بر در که حلقه می زنم این الفرار
ور یکی ام پس هم آب و روغنم این الفرار
چون دو باشم چونک ماه روشنم این الفرار
بنگر این دزدی که شد بر روزنم این الفرار
سوی وصلت پر خود را می کنم این الفرار
وز قفص بیرون به هر دم گردنم این الفرار
طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار

کر مادرزاد را با ناله سرنا چه کار

هر مخنث از کجا و ناز معشوق از کجا
دست زهره در حنی او کی سلحشوری کند
بر سر چرخ که عیسی از بلندی بو نبرد
قوم رندانیم در کنج خرابات فنا
صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم
با چنین عقل و دل آیی سوی قطاعان راه
زخم شمشیرست این جا زخم زوبین هر طرف
رستمان امروز اندر خون خود غلطان شدند
عاشقان را منبلان دان زخم خوار و زخم دوست
عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر
وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین
از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را

1076

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار
ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل و دل
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود
گاه از نوک قلم سوداش نقشی می کشید
چونک شب شد ز آتش رخسار شمعی بر فروخت
چون ز شب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند

طفلك نوزاد را با باده حمرا چه کار
مرغ خاکی را به موج و غره دریا چه کار
مر خرش را ای مسلمانان بر آن بالا چه کار
خواجه ما را با جهاز و مخزن و کالا چه کار
چون تو افلاطون عقلی رو تو را با ما چه کار
تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار
جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چه کار
زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار
عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار
در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار
رفته تبریز و شنیده رو تو را آن جا چه کار
پس تو را با شمس دین باقی اعلا چه کار

باز اندر پرده می شد همچنین تا هشت بار
ساعتی اهل حرم را می ببرد از هوش و کار
گردشی از گردش او در دل هر بی قرار
گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار
تا دو صد پروانه جان را پدید آمد مدار
ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار

مای ما هم خفته بود و برده زحمت از میان
چون سحر این مای ما مشتاق آن ما گشته بود
شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او

1077

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید
هر گل خندان که رویید از لب آن جوی مهر
هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده
ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما
رو چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش
در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست
صد هزاران سیب شیرین بشمری در دست خویش
صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد
بی شمار حرف ها این نطق در دل بین که چیست
شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

1078

شادی کان از جهان اندر دلت آید مخر
بازخر جان مرا زین هر دو فراش ای خدا

مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار
ما درآمد سایه وار و شد برون آن مای یار
هر طرف نوری دهد آن را که هستش اختیار

چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار
مهر او از دیده برزد تا روان شد جویبار
رسته بود از خار هستی جسته بود از ذوالفقار
لیک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار
تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار
جان ز آتش های درهم پرفغان این الفرار
وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار
گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار
چون نماند پوست ماند باده های شهریار
ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار
شعر من صف ها زده چون بندگان اختیار

شادی کان از دلت آید زهی کان شکر
پهلوی اصحاب کهفم خوش بخسبان بی خبر

سایه شادیست غم غم در پی شادی دود
در پی روزست شب و اندر پی شادیست غم
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود
یاد می کن آن نهنگی را که ما را درکشد
همچو شمع نخل بندان کآتشش در خود کشد

1079

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور
می ستانی از خسان تا وادهی ده چارده
آن سبدکش می کشد آن لقمه ها را تون به تون
لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مرده ای
چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا

1080

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور
گر چه پیر کهنه ای در حکمت و ذوق و صفا
چونک بینایان نمی بینند رنگ جام را
چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او
تا نبرد تیغ شمس الحق زنار تو را
تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو

ترک شادی کن که این دو نسکلد از همدگر
چون بدیدی روز دان کز شب نتان کردن حذر
چون پی شادی روی تو غم بود بر ره گذر
تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر
کاغذ پرنقش و صورت درفتد در آب در

وز برای جان خود که می دهی وانگه به زور
در هوای شاهی و لقمه ای ای بی حضور
می دواند مرده کش مر شاهدت را گور گور
در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور
آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

زان جمال و زان کمال و فر و سیما دور دور
از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور
عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور
دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور
جان تو باشد از آن لطف و چلیپا دور دور
باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور

گر چه اندر بزم شاهان تو بدی سرده و لیک
تو شنیدی قرب موسی طور سینا نور حق
سقف مینا گر چه بس عالیست پیش چشم تو
ای گران جان یا سبک شو یا برو از بزم ما
مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا

1081

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو
سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم
خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم
ما به بوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم
شمس دین بر دل مقیم و شمس دین بر جان کریم
من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین
حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین
شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم
عذار
از خدا خواهم ز جان خوش دولتی با او نهان

چون در این بزم اندرآیی باشی این جا دور دور
در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور
لیک پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور
یا مکن مانند خود از عیش ما را دور دور
زانک هست از گوش کر این بانگ سرنا دور دور

عنبر و مشک ختن از چین به قسطنطین بیار
ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شعار
ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می میار
فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تتار
شمس دین در یتیم و شمس دین نقد عیار
می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار
عین انسان شمس دین و شمس دین فخر کبار
گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار
شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف
جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار

شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب
نار

نی خماری کز وی آید انده و حزن و ندم
ای دلیل بی دلان و ای رسول عاشقان

1082

عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب
چون ز عقل و جان و دل برخاستی بیرون شدی
مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او
سینه ای کز زخم تیر جذبه او خسته شد
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار
هر طرف که کاروانی نازنازان می رود
سایه افکندست عشقش همچو دمی بر زمین
عشق را از من میپرس از کس میپرس از عشق پرس
ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست
عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست
هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد

شمس دین سرو روان و شمس دین باغ و بهار
شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و

آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار
شمس تبریزی بیا زنهار دست از ما مدار

بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر
راه از این جمله گرانی ها نهانست ای پسر
این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر
عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر
هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر
بر جبین و چهره او صد نشانست ای پسر
عشق جانان سخت نیکونردبانست ای پسر
عشق را بنگر که قبله کاروانست ای پسر
عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر
عشق در گفتن چو ابر درفشانست ای پسر
در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر
خسرو و شاهنشاه و صاحب قرانست ای پسر

این جهان پرفسون از عشق تا نفریبت
بیت های این غزل گر شد دراز از وصل ها
هین دهان ببرند و خامش کن از این پس چون صدف

1083

هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر
بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده
هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا
اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی
هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به
سفر راه نهان کن سفر از جسم به جان کن
دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی
به شجر بر هله برگو مثل فاخته کوکو

1084

مه روزه اندرآمد هله ای بت چو شکر
بنشین نظاره می کن ز خورش کناره می کن
اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه
چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر

کاین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر
پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر
کاین زیانت در حقیقت خصم جانست ای پسر

هله کز جنبش ساقی بدود باده به سر بر
رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
بگزین جهد و مقاسا که چو دیکم به شرر بر
شب من روز شدستی زده رایت به سحر بر
قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر
ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر
چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر
که طلبکار بدین خو نزنند کف به خبر بر

گه بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر
دو هزار خشک لب بین به کنار حوض کوثر
تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر
دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر
منگر برون شیشه بنگر درون ساغر

همه مست و خوش شکفته رمضان ز یاد رفته
چو بدید مست ما را بگزید دست ها را
ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی
تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی
چو خوشی چه خوش نهادی به کدام روز زادی
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت
هله مطرب شکرلب برسان صدا به کوکب
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری
تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی

1085

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر
همه غوطه ها بخوردی همه کارها بکردی
همه نقدها شمردی به وکیل درسپردی
تو بسی سمن بران را به کنار درگرفتی
خنک آن قماربازی که بباخت آن چه بودش
تو به مرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی
نظرش به سوی هر کس به مثال چشم نرگس
همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد

به وثاق ساقی خود بزدیم حلقه بر در
سر خود چنین چنین کرد و بتافت روز معشر
که کی گوید اینک روزه شکند ز قند و شکر
که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر
و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر
به کدام دست کردت قلم قضا مصور
شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر
که ز صید باز آمد شه ما خوش و مظفر
نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر
که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر
منشین ز پای یک دم که بماند کار دیگر
بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر
نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
نه چو روسبی که هر شب کشد او بیار دیگر
بودش زهر حریفی طرب و خمار دیگر
هله تا تو رو نیاری سوی پشت دار دیگر

که اگر بتان چنین اند ز شه تو خوشه چینند

1086

هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر
بدوان از پی مردان بنگر از چپ و راست
یک به یک پیش تو آیند چو از جا بروی
در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق
عشق داوود شود آهن از او نرم شود
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی
اندر آن حال اگر ماه ببوسد لب تو
دل من پرسخنست از چه دهان بربستم

1087

بده آن باده به ما باده به ما اولیتر
سر مردان چه کند خوبتر از سجده تو
یک فسون خوان صنما در دل مجنون بردم
عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید
تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید
لطف ها کرده ای امروز دو تا کن آن را
چونک خورشید بر آید بگریزد سرما

نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

هله کز جنبش تو کار همه نیکوتر
جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر
همچو من بسته کمرها ز شکر خوش خوتر
صورتش چون گل سرخ از گل تر خوش بوتر
شیر آهو شود آن جا وزو آهو تر
مرگ جان بخش شود بلک ز جان دلجو تر
گوییش خیز برو از بر ما آن سوتر
تا بگوید خردی کوست ز ما خوشگو تر

هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
مسجد عیسی ز جان سقف سما اولیتر
غنج های چو صبی را نه صبا اولیتر
در کف کور ز قندیل عطا اولیتر
که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
چونک در چنگ نیایی تو دوتا اولیتر
هر کی سردست از او پشت و قفا اولیتر

تا بدیدم چمنت ز آب و گیا ببریدم
سادگی را ببرد گر چه سخن نقش خوشست
صورت کون تویی آینه کون تویی
خمش این طبل مزن تیغ بزن وقت غزاست

1088

سر فروکن به سحر کز سر بازار نظر
بر سر کوی تو پر طبله من بین و بخر
شبه من غم تو روغن من مرهم تو
از فراق تلافی گشته خیالت علفم
من ندانم چه کسم کز شکرت پر هوسم
پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا
چند گویی تو بجو یار وزو دست بشو
چون خرد ماند و دل با من ای خواجه بهل
چون که در جان منی شسته به چشمان منی

1089

هین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر
عاشق روی تو را گنبد گردون نکشد
عاشق تو نخورد حیل و افسون کسی

آن ستورست که در آب و گیا اولیتر
بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
داد آینه به تصویر بقا اولیتر
طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

طبله کالبد آورده ام آخر بنگر
شانه ها و شبه ها و سره روغن ها تر
شانه ام محرم آن زلف پر از فتنه و شر
که دلم را شکمی شد ز تو پرجوع بقر
ای مگس ها شده از ذوق شکرهات شکر
تا ز سیمین بر او گردد کارم همه زر
در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر
شمس تبریز خداوند تو چونی به سفر

هین که آمد به تماشای تو دل خون دگر
مگرش جای دهی بر سر گردون دگر
تو بخوان و تو بدم بر دلش افسون دگر

عشق روی تو به شش سوی جهان دام دلست
رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد
کو در این خانه یکی سوخته مفتونی
از پس نیشکرت اشک چو اطلس بارم

1090

صنما این چه گمانست فرودست حقیر
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا
خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد
حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم
ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند
زانک دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان
ای که بطل تو بهتر ز همه مشتغلان
تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر
بر ققای تو چو باشد اثر سیلی دوست
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد
رفت مردی به طبیبی به کله درد شکم
بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست
گفت سنقر برو آن کحل عزیزی به من آر
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد

که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر
که ندارد چو تو شاهنشہ بی چون دگر
که به شب ها شنود ناله مفتون دگر
چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر
کاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر
خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر
جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر
سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر
ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر
جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر
ور کسی نشنود این را انما انت نذیر
بوسه ها یابد رویت ز نگاران ضمیر
عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر
گفت او را تو چه خوردی که برستست زحیر
گفت من سوخته نان خوردم از پست فطیر
گفت درد شکم و کحل خه ای شیخ کبیر
تا ننوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر

نیست را هست گمان برده ای از ظلمت چشم
هله ای شارح دل ها تو بگو شرح غزل

1091

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر
نه که همسایه آن سایه احسان توام
شربت رحمت تو بر همگان گردانست
نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد
نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست
نه که هر مرغ به بال و پر تو می پرد
به دو صد پر نتوان بی مددت پریدن
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی
نه که بوی جگر پخته ز من می آید
نه که مجنون ز تو زان سوی خرد باغی یافت
با جنون تو خوشم تا که فنون را چه کنم
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست
قامت عرعریت قامت ما دوتا کرد
این تصاویر همه خود صور عشق بود
خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان
من به کوی تو خوشم خانه من ویران گیر

چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر
من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

نه که فلاح توام سرور و سالار مگیر
تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر
تو مرا تایب و مستغفر غفار مگیر
تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر
مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
از جنون خوش شد و می گفت خرد زار مگیر
چون تو هم خوابه شدی بستر هموار مگیر
عارض چون قمر و رنگ چو گلنار مگیر
نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر
عشق بی صورت چون قلزم زخار مگیر
تو مرا همتک این گنبد دوار مگیر
من به بوی تو خوشم نافه تاتار مگیر

میکده ست این سر من ساغر می گو بشکن
چون دلم بتکده شد آزر گو بت متراش
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از ازلست
بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نعره خر
بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست

1092

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار
ز هره در خویش نگنجد ز نواهای لطیف
جدی را بین به کرشمه به اسد می نگرد
مشتتری اسب دوانید سوی پیر زحل
کف مریخ که پر خون بود از قبضه تیغ
دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر
جوز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس
اندر این عید برو گاو فلک قربان کن
این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقست
شمس تبریز در آن صبح که تو درتابی

1093

چون زرست این رخ من زر به خروار مگیر
چون سرم معصره شد خانه خمار مگیر
کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر
در گلستان نگر ای چشم و پی خار مگیر
من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار
همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار
حوت را بین که ز دریا چه برآورد غبار
که جوانی تو ز سر گیر و بر او مژده بیار
گشت جان بخش چو خورشید مشرف آثار
شود آن سنبله خشک از او گوهر بار
حمل از مادر خود کی بگریزد به نفار
شب روی پیشه گرفت از هوشش عقرب وار
گر نه ای چون سرطان در وحلی کژرفتار
هر چه گویم از این گوش سوی معنی دار
روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

روستایی بچه ای هست درون بازار
که از او محتسب و مهتر بازار بدرد
چون بگویند چرا می کنی این ویرانی
او دو صد عهد کند گوید من بس کردم
بعد از این بد نکنم عاقل و هوشیار شدم
باز در حین ببرد از بر همسایه گرو
خویشان را به کناری فکند رنجوری
این هم از مکر که تا درفکند مسکینی
پس بگوید که مرا مکنت چندین سیم است
هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه
تا از این شیفته سر نیز تراشی بکند
چون بداند برود خاک کند بر سر او
چون شود قصد که گیرند بپوشد ازرق
یک زبان دارد صد گز که به ظاهر سگزیست
به گهی کز سر عشرت لطف آغاز کند
همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی
و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند
تا که از زهد و تقزز سخن آغاز کند
روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را
چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری

دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار
در فغانند از او از فقعی تا عطار
دست کوتاه کن و دم درکش و شرمی می دار
توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار
که مرا زخم رسید از بد و گشتم بیدار
بخورد بامی و چنگی همه با خمر و خمار
که به یک ساله تب تیز بود گشته نزار
که بر او رحم کند او به گمان و پندار
پیش هر کس به فلان جای و نقدی بسیار
بکند در عوض آن بکنم من صد بار
به طریق گرو و وام به چار و ناچار
جامه زد چاک به زنه از این بی زنه از
صوفی گردد صافی صفت بی آزار
چون به زخمش نگری باشد چاهی پرمار
شکرا بت دهد او از شکر آن گفتار
که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار
که بگویی تو که لقمان زمانست به کار
سر و گردن بتراشد چو کدو یا چو خیار
که بگویم که جنیدست و ز شیخان کبار
آفتی مزبله ای جمله شکم طبلی خوار

هیچ کاری نه از او جمله شکم خواری و بس
محتسب کو ز کفایت چو نظام الملکست
زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ
محتسب عقل تو است دان که صفاتت بازار
چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند
چونک سحرست نتانیم مگر یک حيله
صاحب دید و بصیرت شه ما شمس الدین
چو از او داد بخواهیم از این بیدادی
که اگر هیبت او دیو پری نشناسد
برهندی همه از ظلمت این نفس لایم
خاک تبریز که از وی چو حریم حرم است

1094

پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر
کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت
تا تو آن رخ نمودی عقل و ایمان ربودی
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا
جز به بغداد کویت یا خوش آباد رویت
در خرابات مردان جام جانست گردان
همتی دار عالی کان شه لاابالی

پس از آن گشت به هر مصطبه او اشکم خوار
کرد از مکر چنین کس رخ خود در دیوار
همه یاریش کنند ار چه بدیدند یسار
وان دغل هست در او نفس پلید مکار
جمله گفتند که سحرست فن این طرار
برویم از کف او نزد خداوند کبار
که از او گشت رخ روح چو صد روی نگار
او به یک لحظه رهاند همه را از آزار
هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار
گر از او یک نظری فضل بتابند بهار
بس از او برخورد آن جان و روان زوار

نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر
جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
هست منصور جان را هر طرف دار دیگر
کی کند التفاتی دل به دلدار دیگر
نیست هر دم فلک را جز که پیکار دیگر
نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر

پاره ای چون برانی اندر این ره بدانی
پا به مردی فشردی سر سلامت ببردی
دل مرا برد ناگه سوی آن شهره خرگه
روز چون عذر آری شب سر خواب خاری
جز که در عشق صانع عمر هرزه ست و ضایع
بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت
گفتمش دل ببردی تا کجاها سپردی
گفتمش من نترسم من هم از دل بیرسم
راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان
چون کمالات فانی هستشان این امانی
پس کمالات آن را کو نگارد جهان را
بحر از این روی جوشد مرغ از این رو خروشد
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری
هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم
بس کن و طبل کم زن کاندرا این باغ و گلشن

1095

داد جاروبی به دستم آن نگار

غیر این گلستان ها باغ و گلزار دیگر
رفت دستار بستان شصت دستار دیگر
من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
پای ما تا چه گردد هر دم از خار دیگر
ژاژ دان در طریقت فعل و گفتار دیگر
کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر
گفت نی من نبردم برد عیار دیگر
دل بگوید نماند شک و انکار دیگر
جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر
که به هر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر
هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیگر
جوید او حسن خود را نوخریدار دیگر
مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
هم بر این پرده تر با تو اسرار دیگر
هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر

گفت کز دریا برانگیزان غبار

باز آن جاروب را ز آتش بسوخت
کردم از حیرت سجودی پیش او
آه بی ساجد سجودی چون بود
گردنک را پیش کردم گفتمش
تیغ تا او بیش زد سر بیش شد
من چراغ و هر سرم همچون فتیل
شمع ها می ورشد از سرهای من
شرق و مغرب چیست اندر لامکان
ای مزاجت سرد کو تاسه دلت
برشو از گرمابه و گلخن مرو
تا ببینی نقش های دلربا
چون بدیدی سوی روزن درنگر
شش جهت حمام و روزن لامکان
خاک و آب از عکس او رنگین شده
روز رفت و قصه ام کوتاه نشد
شاه شمس الدین تبریزی مرا

1096

گر ز سر عشق او داری خبر
عشق دریاییست و موجش ناپدید

گفت کز آتش تو جاروبی برآر
گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
گفت بی چون باشد و بی خارخار
ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
تا برست از گردنم سر صد هزار
هر طرف اندر گرفته از شرار
شرق تا مغرب گرفته از قطار
گلخنی تاریک و حمامی به کار
اندر این گرمابه تا کی این قرار
جامه کن دربنگر آن نقش و نگار
تا ببینی رنگ های لاله زار
کان نگار از عکس روزن شد نگار
بر سر روزن جمال شهریار
جان بباریده به ترک و زنگبار
ای شب و روز از حدیثش شرمسار
مست می دارد خمار اندر خمار

جان بده در عشق و در جانان نگر
آب دریا آتش و موجش گهر

گوهرش اسرار و هر سویی از او
سرکشی از هر دو عالم همچو موی
دوش مستی خفته بودم نیم شب
دید روی زرد من در ماهتاب
رحمش آمد شربت و صلم بداد
گر چه مست افتاده بودم از شراب
در رخ آن آفتاب هر دو کون

1097

عقل بند ره روانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب
چون ز عقل و جان و دل برخاستی
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست
سینه خود را هدف کن پیش دوست
سینه ای کز زخم تیرش خسته شد
عشق کار نازکان نرم نیست
هر کی او مر عاشقان را بنده شد
عشق را از کس مپرس از عشق پرس
ترجمانی منش محتاج نیست
گر روی بر آسمان هفتمین

سالکی را سوی معنی راه بر
گر سر مویی از این یابی خبر
کاوفتاد آن ماه را بر ما گذر
کرد روی زرد ما از اشک تر
یافت یک یک موی من جانی دگر
گشت یک یک موی بر من دیده ور
مست لایعقل همی کردم نظر

بند بشکن ره عیانست ای پسر
راه از این هر سه نهانست ای پسر
این یقین هم در گمانست ای پسر
عشق بی درد آفسانست ای پسر
هین که تیرش در کمانست ای پسر
در جبینش صد نشانست ای پسر
عشق کار پهلوانست ای پسر
خسرو و صاحب قرانست ای پسر
عشق ابر درفشانست ای پسر
عشق خود را ترجمانست ای پسر
عشق نیکونردبانست ای پسر

هر کجا که کاروانی می رود
این جهان از عشق تا نفریبت
هین دهان ببرند و خامش چون صدف
شمس تبریز آمد و جان شادمان

1098

آمد من بی دل و جان ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی
همچو زر یک لحظه در آتش بخند
در خرابات دلم اندیشه هاست
پای دار و شور مستان گوش دار
آمد و آوردمت آینه ای
کفر من آینه ایمان توست
می زخم من نعره ها در خامشی

1099

ای نهاده بر سر زانو تو سر
پیش چشمت سرکش روپوش نیست
بحر خونست ای صنم آن چشم نیست
در مژه او گر چه دل را مژده هاست

عشق قبله کاروانست ای پسر
کاین جهان از تو جهانست ای پسر
کاین زبانست خصم جانست ای پسر
چونک با شمش قرانست ای پسر

رنگ من بین نقش برخوان ای پسر
در وجود بنده پنهان ای پسر
تا ببینی بخت خندان ای پسر
در هم افتاده چو مستان ای پسر
در شکست و جست دربان ای پسر
روی بین و رو مگردان ای پسر
بنگر اندر کفر ایمان ای پسر
آمد خاموش گویان ای پسر

وز درون جان جمله باخبر
آفرین ها بر صفای آن بصر
الحذر ای دل ز زخم آن نظر
الحذر ای عاشقان از وی حذر

او به زیر کاه آب خفته ست
خفته شکلی اصل هر بیدادی
پاره خواهم کرد من جامه ز تو
سرکه آشامی و گویی شهد کو
روح را عمریست صابون می زنی
تا به کی صیقل زنی آینه را
سوی بحر شمس تبریزی گریز

1100

بس که می انگیخت آن مه شور و شر
مر زبان را طاقت شرحش نماند
ای بسا سر همچنین جنبان شده
در دو چشمش بین خیال یار ما
من به سر گویم حدیثش بعد از این
پیش او رو ای نسیم نرم رو
تیز تیزش بنگر ای باد صبا
ور ببینی یار ما را روترش
مو نباشد عکس مو باشد در آب
توبه کردم از سخن این باز چیست
توبه شیشه عشق او چون گازرست

پا منه گستاخ و ر نی رفت سر
تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر
ای برادر پاره ای زین گرمتر
دست تو در زهر و گویی کو شکر
یا تو را خود جان نبودست ای مگر
شرم بادت آخر از آینه گر
تا برآرد ز آینه جانت گهر

بس که می کرد او جهان زیر و زبر
خیره گشته همچنین می کرد سر
با دهان خشک و با چشمان تر
رقص رقصان در سواد آن بصر
من زبان بستم ز گفتن ای پسر
پیش او بنشین به رویش درنگر
چشم و دل را پر کن از خوبی و فر
پرده ای باشد ز غیرت در نظر
صورتی باشد ترش اندر شکر
توبه نبود عاشقانش را مگر
پیش گازر چیست کار شیشه گر

بشکنم شیشه بریزم زیر پای
شحنه یار ماست هر کو خسته شد
شحنه را چاه زنج زندان ماست
بند و زندان خوش ای زنده دلان
گر چه می کاهم چو ماه از عشق او
بعد من صد سال دیگر این غزل
زانک دل هرگز نپوسد زیر خاک
من چو داوودم شما مرغان پاک
ای خدایا پر این مرغان مریز
ای خدایا دست بر لب می نهم

1101

نرم نرمک سوی رخسارش نگر
چون بخندد آن عقیق قیمتی
سر برآر از مستی و بیدار شو
اندرآ در باغ بی پایان دل
شاخه های سبز رقصانش ببین
چند بینی صورت نقش جهان
حرص بین در طبع حیوان و نبات
حرص و سیری صنعت عشقست و بس

تا خلد در پای مرد بی خبر
گو مرا بسته به پیش شحنه بر
تا نهم زنجیر زلفش پای بر
خوش مرا عیشیست آن جا معتبر
گر چه می گردم چه گردون بر قمر
چون جمال یوسفی باشد سمر
این ز دل گفتم نگفتم از جگر
وین غزل ها چون زبور مستطر
چون به داوودند از جان یارگر
تا نگویم زان چه گشتم مستتر

چشم بگشا چشم خمارش نگر
صد هزاران دل گرفتارش نگر
کار و بار و بخت بیدارش نگر
میوه شیرین بسیارش نگر
لطف آن گل های بی خارش نگر
بازگرد و سوی اسرارش نگر
بعد از آن سیری و ایشارش نگر
گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی عشق رنگ آمیز را
با چنین دشوار بازاری که اوست

1102

عشق را با گفت و با ایما چه کار
عاشقان گوی اند در چوگان یار
هر کجا چوگانش راند می رود
آینه ست و مظهر روی بتان
سوسمار از آب خوردن فارغست
آن خیالی که ضمیر اوطان اوست
عیسی که برگذشت او از اثیر
ای رسایل کشته با نادی غیب

1103

رفتم آن جا مست و گفتم ای نگار
گفت بنگر گوش من در حلقه ایست
زود بردم دست سوی حلقه اش
اندر این حلقه تو آنکه رهبری
حلقه زرین من وانگه شبه

رنگ روی عاشق زارش نگر
با زر و بی زر خریدارش نگر

روح را با صورت اسما چه کار
گوی را با دست و یا با پا چه کار
گوی را با پست و با بالا چه کار
با نکوسیماش و بدسیما چه کار
مر ورا با چشمه و سقا چه کار
پاش را با مسکن و با جا چه کار
با غم سرماش و یا گرما چه کار
رو تو را با گفت و با غوغا چه کار

چون مرا دیوانه کردی گوش دار
بسته آن حلقه شو چون گوشوار
دست بر من زد که دست از من بدار
کز صفا دری شوی تو شاهوار
کی رود بر چرخ عیسی با حمار

1104

باز شد در عاشقی بابی دگر
مژده بیداران راه عشق را
ساخته شد از برای طالبان
ابرها گر می نبارد نقد شد
یارکان سرکش شدند و حق بداد
سبزه زار عشق را معمور کرد
وین جگرهایی که بد پرزخم عشق
عشق اگر بدنام گردد غم مخور
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد
گر نداند حرف صوفی دان که هست
از هوای شمس دین آموختم

1105

ای خیالت در دل من هر سحور
نقش خوبت در میان جان ما
آتشی کردی و گویی صبر کن
یاد داری کآمدی تو دوش مست
آن سخن هایی که گفتی چون شکر
دست بر لب می زدی یعنی که تو

بر جمال یوسفی تابی دگر
آنک دیدم دوش من خوابی دگر
غیر این اسباب اسبابی دگر
از برای زندگی آبی دگر
غیر این اصحاب اصحابی دگر
عاشقان را دشت و دولابی دگر
شد در آویزان به قلابی دگر
عشق دارد نام و القابی دگر
صوفیان را نعل و قبقابی دگر
دردهای عشق را بابی دگر
جانب تبریز آدابی دگر

می خرامد همچو مه یک پاره نور
آتش و شور افکند وانگه چه شور
من ندانم صبر کردن در تنور
ماه بودی یا پری یا جان حور
وان اشارت ها که می کردی ز دور
از برای این دل من برمشور

دست بر لب می نهی یعنی که صبر
رو به بالا می کنی یعنی خدا
ای تو پاک از نقش ها وز روی تو

1106

راز را اندر میان نه وامگیر
تو نکو دانی که هر چیز از کجاست
روستایی گر بوم آن توام
چون مرا در عشق ستا کرده ای
تو مرا از ذوق می گیری گلو
سوی بحر مکش که خاشاک توام
از الست آمد صلاح الدین تمام

1107

در چمن آید و بر بندید دید
من زیان ها کرده ام من دیده ام
چشم بد دیدیم ما کز زخم او
دور باد از رزم شیران چشم سگ
تیر پرانست از چشم بدان
لیک چشم نیک و بد آمیخته ست

با لب لعلت کجا ماند صبور
چشم بد را از جمال دار دور
هر زمانی یوسفی اندر صدور

بنده را هر لحظه از بالا مگیر
گر خطاها رفت آن از ما مگیر
روستایی خویش را رستا مگیر
خود مرا شاگرد گیر ستا مگیر
تا بنالم گویمت آن جا مگیر
تو مرا خود لایق دریا مگیر
تو و را ز امروز و از فردا مگیر

تا نیفتد بر جماعت هر نظر
زخم ها از چشم هر بی پا و سر
روسیه گردد عیان شمس و قمر
دور باد از مهد عیسی کون خر
خلوت آمد تیر ایشان را سپر
قلب را هر کس بنشناسد ز زر

زاهدانش آه ها پنهان کنند
لیک این مستان به حکم خود نیند
باد کم پیران مزین لاف خوشی

1108

ساقیا باده چون نار بیار
باده ای را که ز دل می جوشد
کافر عشق بیا باده ببین
ساقیا دست همه مستان گیر
پیش این شاهد ما خوبان را
مومنان را همه عریان کردی
شمس تبریز بگو دولت را

1109

ساقیا باده گلرنگ بیار
روز بزمست نه روز رزمست
ای ز تو دردکشان دردکشان
من ز هر درد نمی گردم دنگ
روز جامست نه نام و ناموس
کیمیایی که کند سنگ عقیق

خلوتی جویند در وقت سحر
نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر
باد آرد خاک و خس را در بصر

دفع غم را تو ز اسرار بیار
زود ای ساقی دلدار بیار
نیست شو در می و اقرار بیار
همچنان جانب گلزار بیار
گردن بسته ز بلغار بیار
گروی نیز ز کفار بیار
بپذیر اندک و بسیار بیار

داروی درد دل تنگ بیار
خنجر جنگ ببر جنگ بیار
دردی که کندم دنگ بیار
دردی آن سره سرهنگ بیار
نام از پیش ببر ننگ بیار
آزمون کن بر او سنگ بیار

صیقل آینه نه فلکست

چشمه خضر تو را می خواند

پس گردن ز چه رو می خاری

حرف رنگست اگر خوش بویست

کم کنی رنگ بیفزاید روح

لب ببند از دغل و از حیلت

1110

از لب یار شکر را چه خبر

با دمش باد بهاری چه زند

گر جهان زیر و زبر گشت از او

چونک جان محرم اسرارش نیست

گر چه نرگس نگرانست به باغ

گفته هر قوم هم از مستی خویش

گفت چونی و دل تو چونست

با ملک تاج و کمر گر به همند

کم کن این ناله که کس واقف نیست

1111

روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر

ز امتحان آهن پرزنگ بیار

که سبو کش دو سه فرسنگ بیار

نک ظفر هست تو آهنگ بیار

جان بی صورت و بی رنگ بیار

بوی روح صنم شنگ بیار

جان بی حیلت و فرهنگ بیار

وز رخش شمس و قمر را چه خبر

وز قدش سرو و شجر را چه خبر

عاشق زیر و زبر را چه خبر

از رهش اهل خبر را چه خبر

از چمن نرگس تر را چه خبر

که ز ما قوم دگر را چه خبر

از دل این خسته جگر را چه خبر

از ملک تاج و کمر را چه خبر

ز آه عشاق سحر را چه خبر

باده نکوست لیکن ساقی ز می نکوتر

هر بسته ای که باشد امروز برگشاید
هر بی دلی ز دلبر انصاف خود بیابد
هر دم دهد بت من نو ساگری به ساقی
یک ساغر لطیفی کز غایت لطیفی

1112

بر منبرست این دم مذکر مذکر
بر منبری بلندی دانای هوشمندی
هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی
زین گونه درگشایی داده تو را رهایی
بنهاده نردبانی از صنعت زبانی
نور از درون هیزم بیرون کشید آتش
آتش به فعل مردم زاید ز سنگ و آهن
مر هر پیمبری را بودست معجز نو
مسعود از اوست نحسی فردوس از او است حبسی
این منبر و مذکر در نفس توست در سر

1113

ای جان جان جان ها جانی و چیز دیگر
ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی

دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر
هر تشنه ای نشیند بر آب حوض کوثر
کامروز بزم عامست این را به عاشقان بر
گویی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر

چون چشمه روانه مطهر مطهر
بر پای منبر او مکرر مکرر
بگشاده در بیانی مقرر مقرر
از حبس خاکدانی مکرر مکرر
بر بام آسمانی مدور مدور
آتش ز خود نیامد منور منور
و اختر به امر زاید مدبر مدبر
چون نیست معجزه او مشهر مشهر
محکوم از اوست نفسی مزور مزور
اما در این طلب تو مقصر مقصر

وی کیمیای کان ها کانی و چیز دیگر
وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر

ای مشعله یقین را وی پرورش زمین را
ای مظهر الهی وی فر پادشاهی
هر گون غرایبی را هر بوالعجایی را
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون
ای نور صدرها را اومید صبرها را
ای فخر انبیا را وی ذخیر اولیا را
ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا
پرست این دهانم بر غیر تو نخوانم

1114

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر
اسرار آسمان را و احوال این و آن را
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی
لعلیست بی نهایت در روشنی به غایت
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان
چشمی که دید آن رو گر عشق راند این سو
آن چشم احوال آمد در گام اول آمد
هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز

وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر
هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر
هر غیب و غایبی را دانی و چیز دیگر
ای از سنات گردون سانی و چیز دیگر
بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر
وی قصر اجتناب را بانی و چیز دیگر
من غیر درگهت را شانی و چیز دیگر
باشد در این جریمت زانی و چیز دیگر
گشتم به دست سودا عانی و چیز دیگر
چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر

ای آنک آن تو داری آنی و چیز دیگر
از لوح نانبشته خوانی و چیز دیگر
آن را و صد چنان را دانی و چیز دیگر
آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
آن جمله حکم ها را رانی و چیز دیگر
آن چشم نیست والله زانی و چیز دیگر
کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر
او هست در حقایق فانی و چیز دیگر

1115

ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر
اسرار آسمان را اندیشه و نهان را
تاریخ برگزیده بر انسی و فرشته
از غیب حصه ها را بدهی به مستحقان

1116

هر کس به جنس خویش درآمیخت ای نگار
او را که داغ توست نیارد کسی خرید
ما را چو لطف روی تو بی خویشتن کند
چون جنس همدگر بگرفتند جنس جنس
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق
تا چون به جنس خویش رود از خلاف جنس
هر که از تو می گریزد با دیگری خوشست
و آن کو ترش نشست به پیش تو همچو ابر
گویی که نیست از مه غیم بجز دریغ
آن نای و نوش یاد نمی آیدت که تو
صد جام درکشی ز کف دیو آنگهی
این جا سرک فکنده و رویک ترش و لیک

وی آنک در ضمیری آنی و چیز دیگر
احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
خط های نانبشته خوانی و چیز دیگر
وز سینه غصه ها را رانی و چیز دیگر

هر کس به لایق گهر خود گرفت یار
آن کو شکار توست کسی چون کند شکار
ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار
هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار
و آنک از تو می رمد به کسی دارد او قرار
خندان دلست پیش دگر کس چو نوبهار
وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار
خوش می خوری ز دست یکی دیو سنگسار
بینی ترش کنی بخور ای خام پخته خوار
آن جا چو ازدهای سیه فام کوهسار

با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ
رو رو به جمله خلق نتانی تو جنس بود
چون شاخ یک درخت شدی زان دگر ببر
گر زانک جنس مفخر تبریز گشت جان

1117

دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار
هر دم ز پرتو نظر او به سوی دل
هر صبحدم که دام شب و روز بردریم
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان
بنواز چنگ عشق تو به نغمات لم یزل
اندر هوای عشق تو از تابش حیات
غوطی بخورد جان به تک بحر و شد گهر
از نغمه های طوطی شکرستان توست
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق
مستانه جان برون جهد از وحدت الست
جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل
جان نیست خوش برون شده از صد هزار پوست
جان های صادقان همه در وی زنند چنگ
جان ها گرفته دامنش از عشق و او چو قطب

با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار
شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
جویای وصل این شده ای دست از آن بدار
احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

جان مست گلستان تو آن گاه خار خار
حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار
از دوست بوسه ای و ز ما سجده صد هزار
گر نیست بازگشت در این عشق عمر پار
کز چنگ های عشق تو جانست تار تار
بگرفته بیخ های درخت و دهد ثمار
این بحر و این گهر ز پی لعل توست زار
در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار
گیرند یک دگر را چون مستیان کنار
چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار
او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار
در چاربالش ابد او راست کار و بار
تا بانوا شوند از آن جان نامدار
بگرفته دامن ازل محض مردوار

تبریز رو دلا و ز شمس حق این بپرس

1118

میر شکار من که مرا کرده ای شکار
دلدار من تویی سر بازار من تویی
ای آنک یار نیست تو را در جهان عشق
درده از آن شراب که اول بداده ای
از آسمان فرست شرابی کز آن شراب
روزی هزار کار برآری به یک نظر

1119

کس بی کسی نماند می دان تو این قدر
زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم
میراث مانده است جهان از هزار قرن
تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ
گر ترک یک هنر بکند مرد طبع او
زیرا که بر دل همه خلقان موکلیست

1120

تا بر براق سر معانی شوی سوار

بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار
این جمله جور بر من مسکین روا مدار
من در جهان فکنده که ای یار یار
زان چشم های مست تو بشکن مرا خمار
اندر زمین نماند یک عقل هوشیار
آخر یکی نظر کن و این کار را برآر

گر با یکی نسازی آید یکی دگر
آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر
چون شد به زیر خاک پدر شد پسر پدر
ور نی ندیدی تو در آفاق جانور
بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر
مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در
ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه
مستیست در سر از می و این تاب آفتاب
ای مطرب هوای دل عاشقان روح
تا جان ها ز خرقه تن ها برون شود
از جام صاف باده تو خاشاک جسم را
تا دیده ها گذاره شود از حجاب ها
سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین

1121

آمد بهار خرم و آمد رسول یار
ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند
گل از پی قدم تو در گلشن آمدست
ای سرو گوش دار که سوسن به شرح تو
غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست
گویی قیامتست که برکرد سر ز خاک
تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی
شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط

زین پس مباحث ماها در ابر و پرده در
ما را صلاهی فتنه و شور و هزار شر
در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
در سر بتافتست پس از دست رفت سر
بنواز لحن جان که تنننن لطیفتر
تا بر سرین خرقه رود جان باخبر
بردار تا نهیم به اقبال بر به بر
تا وارهد ز خانه و مان و ز بام و در
بیند هزار روضه و یابد هزار پر

مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
مگذار شاهدان چمن را در انتظار
رو رو که قاعدست که القادم یزار
خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار
سر تا به سر زبان شد بر طرف جویبار
از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار
پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار

آخر چنین شوند درختان روح نیز
لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ
گویند سر بریم فلان را جو گندنا
آری چو دررسد مدد نصرت خدا

1122

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر
اندیشه می کنی که رهی از زحیر و رنج
ز اندیشه ها برون دان بازار صنع را
آن کوی را نگر که پرد زو مصورات
گلگونه ای کز اوست رخ دلبران چو گل
خوش از عدم همی پرد این صد هزار مرغ
بی چون و بی چگونه برون از رسوم و فهم
بی آتشی تنور دل و معده ها فروخت
از لوح خاک ساده دهد صد هزار نقش
شیی ء الهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ
زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید
آن کس که من و سلوی بفرستد از هوا
وان کو ز آب نطفه برآرد تهمتتی
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی

پیدا شود درخت نکوشاخ بختیار
اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار
آن را ببین معاینه در صنع کردگار
نمرود را برآید از پشه ای دمار

زیرا برهنه ای تو و اندیشه زمهریر
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر
آثار را نظاره کن ای سخره اثر
وان جوی را کز او شد گردنده چرخ پیر
سرفتنه ای کز اوست رخ عاشقان زریر
از یک کمان همی جهد این صد هزار تیر
بی دست می سریشد در غیب صد خمیر
نان بر دکان نهاده و خباز ما ستیر
وز جوش خون ماده دهد صد هزار شیر
زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر
از مطبخ خدای نیاید صله حقیر
و آنک از شکاف کوه برون می کشد بعیر
وان کو ز خواب خفته گشاید ره مطیر
تا این خیالیان بشتابند در مسیر

فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم

1123

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار
آید خورشیدوار ذره شود بی قرار
خیز که این روز ماست روز دلفروز ماست
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما
خیز که جان آمدست جان و جهان آمده است
آب حیات آمدست روز نجات آمدست
بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام
مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست
جنگ تو است این حیات زانک ندارد ثبات

1124

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار
شاه نشسته به تخت عشق گرو کرده رخت
از قدح جام وی مست شده کو و کی
روح بشارت شنید پرده جان بردرید
بانگ زده آن هما هر کی که هست از شما

خود شرح این بگوید یک روز آن امیر

با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار
کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار
از جهت سوز ماست عشق چنین پرشرار
خیز که مستیم ما تا به ابد بی خمار
دست زنان آمدست ای دل دستی برآر
قند و نبات آمدست ای صنم قندبار
تا که به گوشم دهان آرد آن پرده دار
آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار
سر نکشم من ز دوست بهر چنین کار و بار
جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار

بر مثل ذره ها رقص کنان پیش یار
رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
گرم شده جام دی سرد شده جان نار
رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار

گفته دل من بدو کای صنم تندخو
عشق چو ابر گران ریخت بر این و بر آن
آب منی همچو شیر بعد زمانی یسیر
منکر شه کور زاد بی خبر و کور باد

1125

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
عشق بود گلستان پرورش از وی ستان
جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز
عشق برد جوبجو تا لب دریای هو
هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید
دل خود از این عام نیست با کسش آرام نیست
تن چو ز آب منیست آب به پستی رود
غیر دل و غیر تن هست تو را گوهری

1126

سست مکن زه که من تیر توام چارپر
از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا

چون برهد آن که او گشت به زحمت شکار
شد طرفی ز عفران شد طرفی لاله زار
زاد یکی همچو قیر وان دگری همچو قار
از شه ما شمس دین در تبریز افتخار

چونک ببردی دلی باز مرانش ز در
زلفت اگر سر کشد عشوه هندو مخر
از شجره فقر شد باغ درون پرثمر
خواب و خورم را ببر تا برسم نزد خور
تازه و ترست عشق طالب او تازه تر
کهنه خران را بگو اسکی بیج کمد و ور
نحس قرین زحل شمس قرین قمر
گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر
اصل دل از آتشست او نرود جز زبر
بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

روی مگردان که من یک دله ام نی دوسر
یک سخنم چون قضا نی اگر نی مگر

گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار
جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را به تاب
معدن صبرست تن معدن شکر است دل
بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه
گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا
نی پدر و مادرت یک دمه ای عشق باخت
عشق که بی دست او دست تو را دست ساخت
رنگ همه روی ها آب همه جوی ها

1127

وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر
دشمن تو در هنر شد به مثل دم خر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات
هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست
هجرک روحی فداک زلزنی فی هواک
چون سر کس نیستت فتنه مکن دل میر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
عشق بود دلستان پرورش دوستان
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر

نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر
از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر
ظلمت شب ها ز چیست کوره خاک کدر
معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر
در بر خود چون قبا تنگ بگیرم به بر
منبت هر دست و پا عشق بود در صور
چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر
بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر
مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

روحک روح البقا حسنک نور البصر
چند بپیمایش نیست فزون کم شمر
غیرک یا ذا الصلات فی نظری کالمدر
لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
کل کریم سواک فهو خداع غرر
چونک ببردی دلی بازمرانش ز در
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر
سبز و شکفته کند جان تو را چون شجر
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه خر

عشق خران جو به جو تا لب دریای هو

کهنه خران کو به کو اسکی بیج کمدہ ور

1128

بر سر ره دیدمش تیزروان چون قمر
یک دم ای ماه وش اسب و عنان را بکش
گفت منم آفتاب نیست تو را تاب تاب
زانک تو در سردسیر داشته ای رخت خشک
برج من آن سوترست دور ز خشک و ترست
از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب
جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

گفتم بهر خدا یک دمه آهسته تر
ای تو چو خورشید و خور سایه ز ما زو مبر
زانک ز یک تاب من از تو نماند اثر
خشک لب و چشم تر بوده ای از خشک و تر
نیک عجب گوهرست نیک پر از شور و شر
از پس پرده تو را یاوه شده پا و سر
شمس حق سرفراز تا شودت زیب و فر

1129

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی
تنگ شکر خر بلاش ور نخری سرکه باش
جمله جان های پاک گشته اسیران خاک
ای که به زنبیل تو هیچ کسی نان نریخت

آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر
مرده و پژمرده است گر چه بود او وزیر
برگ جوان بردمد هر نفس از شاخ پیر
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر
جانب ره بازگرد یاوه مرو خیر خیر
عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر
عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر
در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر

چست شو و مرد باش حق دهدت صد قماش
مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا

1130

آید هر دم رسول از طرف شهر یار
دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل
بحر از این دم به جوش کوه از این لعل پوش

ای خرد دوربین ساقی چون حور بین
بشنو از چپ و راست مژده سعادت تو راست
پرده گردون بدر نعمت جنت بخور
هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

1131

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر
از گهرم دام کن ور نبود وام کن
آمده ای در قمار کیسه پرزر بیار
راه زنانیم ما جامه کنانیم ما
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند

خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر
تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

با فرح وصل دوست با قدح شهریار
سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
نوح از این در خروش روح از این شرمسار

باده منصور بین جان و دلی بی قرار
بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار
آب بزن بر جگر حور بکش در کنار
گردد آخر وصال چونک درآید نگار

آه ندارم گهر گفت نداری بخر
خانه غلط کرده ای عاشق بی سیم و زر
ور نه برو از کنار غصه و زحمت ببر
گر تو ز مایی درآ کاسه بزن کوزه خور
از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر
جامه دران برکنند سبالت هر جامه خر

سبلت فرعون تن موسی جان برکند
در ره عشاق او روی معصفر شناس
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار
بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم
هر کی بزاد او بمرد جان به موکل سپرد
گر تو از این رو نه ای همچو قفا پس نشین
چون سپر بی خبر پیش درآ و ببین

1132

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل مبر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما
عشق بود دلستان پرورش دوستان
وجهک وجه القمر قلبک مثل الحجر
عشق خران جو به جو تا لب دریای هو
دشمن ما در هنر شد به مثل دنب خر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست
هجرک روحی فداک زلزنی فی هواک
عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر

تا همه تن جان شود هر سر مو جانور
گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر
قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر
عالم ما برقرار عالمیان برگذر
عاشق از کس نژاد عشق ندارد پدر
ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر
از نظر زخم دوست باخبران بی خبر

چونک ببردی دلی پرده او را مدر
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر
سبز و شکفته کند باغ تو را چون شجر
روحک روح البقا حسنک نور البصر
کهنه خران کو به کو اسکی ببج کمدر
چند بییمایش نیست فزون کم شمر
غیرک یا ذالصلات فی نظری کالمدر
لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
کل کریم سواک فهو خداع غرر
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه تر

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار
 به هر کجا که نهی دل به قهر برکندت
 به شب قرار نهی روز آن بگرداند
 ز جهل توبه و سوگند می تند غافل
 برادر را سر و کار تو با کی افتادست
 برادر را تو کجا خفته ای نمی دانی
 چه خواب هاست که می بینی ای دل مغرور
 هزار تاجر بر بوی سود شد به سفر
 چنانش کرد که در شهرها نمی گنجید
 رود که گیرد مرجان ولیک بدهد جان
 دوید در پی آب و نیافت غیر سراب
 قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا
 بتر ز گاوی کاین چرخ را نمی بینی
 در این دوار طبیبان همه گرفتارند
 به بر و بحر و به دشت و به کوه می کشدش
 ولیک عاشق حق را چو بردراند شیر
 دل و جگر چو نیابد درونه تن او
 چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق
 که بی دلست و جگر خون عاشقست یقین

نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار
 به هیچ جای منه دل دلا و پا مفشار
 بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار
 چه حيله دارد مقهور در کف قهار
 کز اوست بی سر و پا گشته گنبد دوار
 که بر سر تو نشستست افعی بیدار
 چه دیگ بهر تو پختست پیر خوان سلار
 ببرد دمدمه حکم حق ز جاننش قرار
 ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
 که در کمین بنشستست بر رهش جرار
 دوید در پی نور و نیافت الا نار
 چنین کشند به سوی جوال گوش حمار
 که گردن تو ببستست از برای دوار
 کز این دوار بود مست کله بیمار
 که تا کجاش دراند به پنجه شیر شکار
 هلا دریدن او را چو دیگران مشمار
 همان کسی که دریدش همو شود معمار
 به امر موتوا من قبل ان تموتوا زار
 شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار

وگر درید به سهوش بدوزدش در حال
حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را
تو عشق نوش که تریاق خاک فاروقیست
سخن رسید به عشق و همی جهد دل من
چو قطب می نجهد از میان دور فلک
خموش باش که این هم کشاکش قدرست

1134

چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار
چرا ز خواب و ز طرار می نیازی
تو را هر آنک بیازرد شیخ و واعظ توست
یکی همیشه همی گفت راز با خانه
شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت
جواب گفت مر او را فصیح آن خانه
بدان طرف که دهان را گشادمی بشکاف
همی زدی به دهانم ز حرص مشتی گل
ز هر کجا که گشادم دهان فروبستی
بدان که خانه تن توست و رنج ها چو شکاف

در او دمد دم جان و بگیردش به کنار
که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار
کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تار
کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار
تو را به شعر و به اطلس مرا سوی اشعار

که رخت عمر ز کی باز می برد طرار
چرا از او که خبر می کند کنی آزار
که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار
مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار
چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
که چاره سازم من با عیال خود به فرار
فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار
که چند چند خبر کردم به لیل و نهار
که قوتم برسیدست وقت شد هش دار
شکاف ها همی بستی سراسر دیوار
نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار

مثال کاه و گلست آن مزوره و معجون
دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم
خمار درد سرت از شراب مرگ شناس
وگر دهی تو به عادت دهش که روپوشست
بخور شراب انابت بساز قرص ورع
بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی
به حق گریز که آب حیات او دارد
اگر کیست بگوید که خواست فایده نیست
مرید چیست به تازی مرید خواهنده
اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد
وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا
خزان مرید بهارست زرد و آه کنان
چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند
به سوی باغ بیا و جزای فعل ببین
چو واعظان خضرکسوه بهار ای جان

1135

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار
درآی مست و خرامان و ساغر اندر دست
بیار جام که جانم ز آرزومندی

هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار
طبيب آید و بندد بر او ره گفتار
مده شراب بنفشه بهل شراب انار
چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار
ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار
نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار
تو زینهار از او خواه هر نفس زینهار
بگو که خواست از او خاست چون بود بی کار
مرید از آن مرادست و صید از آن شکار
که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار
چراست این دل من خون و چشم من خونبار
نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار
مرید حق ز چه ماند میان ره مردار
شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار
زبان حال گشا و خموش باش ای یار

ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر
روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار
ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار

بیار جام حیاتی که هم مزاج توست
از آن شراب که گر جرعه ای از او بچکد
شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی
بیا که در دل من رازهای پنهانست
مرا چو مست کنی آنکهی تماشا کن
تبارک الله آن دم که پر شود مجلس
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع
ز مطربان خوش آواز و نعره مستان
ببین به حال جوانان کشف کان خوردند
چه باده بود که موسی به ساحران درریخت
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف
چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس
هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت
صاحبیان که برهنه به پیش تیغ شدند
غلط محمد ساقی نبود جامی بود
کدام شربت نوشید پوره ادهم
چه سکر بود که آواز داد سبحانی
به بوی آن می شد آب روشن و صافی
ز عشق این می خاکست گشته رنگ آمیز

که مونس دل خسته ست و محرم اسرار
ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار
میان چرخ و زمین پر شود از او انوار
که جان ها و روان ها نثار باد نثار
شراب لعل بگردان و پرده ای مگذار
که شیرگیر چگونست در میان شکار
ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
نهاده جان به طبق بر که این بگیر و بیار
شراب در رگ خمار گم کند رفتار
خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
که دست و پای بدادند مست و بیخودوار
که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
خراب و مست بدند از محمد مختار
پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار
که گفت رمز اناالحق و رفت بر سر دار
چو مست سجده کنان می رود به سوی بحار
ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار

وگر نه باد چرا گشت همدم و غماز
چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش
چه بی هوشانه میی دارد این شب زنگی
ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم
شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم
نه مستیی که تو را آرزوی عقل آید
ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند
کجا شراب طهور و کجا می انگور
دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه کندت
دلست خنب شراب خدا سرش بگشا
چو اندکی سر خم را ز گل کنی خالی
اگر درآیم کآثار آن فروشمرم
چو عاجزیم بلا احصیی فرود آریم
درآ به مجلس عشاق شمس تبریزی

1136

نبشتست خدا گرد چهره دلدار
چو عشق مردم خوارست مردمی باید
تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی
تو لقمه ای بشکن زانک آن دهان تنگست

حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار
نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار
که خلق را به یکی جام می برد از کار
که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
چنانک اشتر سرمست در میان قطار
ز مستی که کند روح و عقل را بیدار
از آنک غیر خدا نیست جز صداع و خمار
طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
به آب سرخ سیه روی گردی آخر کار
سرش به گل بگرفتست طبع بدکردار
برآید از سر خم بو و صد هزار آثار
شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار
چو گشت وقت فروداشت جام جان بردار
که آفتاب از آن شمس می برد انوار

خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
ولیست لقمه شیرین نوش نوش گوار
سه پیل هم نخورد مر تو را مگر به سه بار

به پیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد
تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز
به دیگ گرم رسیدی گهی دهان سوزی
به هیچ سیر نگردی چو معده دوزخ
چنانک بر سر دوزخ قدم نهد خالق
خداست سیرکن چشم اولیا و خواص
نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت
خמוש اگر شمرم من عطا و بخشش هاش
بیا تو مفخر تبریز شمس دین به حق

1137

شدست نور محمد هزار شاخ هزار
اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ
تو را اگر سر کارست روزگار مبر
تو را سعادت بادا که ما ز دست شدیم
پریر یار مرا گفت کاین جهان بلاست
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیع
بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا
چو میرخوان توام ترش بنهم و شیرین
به سوزنی که دهان ها بدوخت در رمضان

تویی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
تو را چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار
گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
نجوید او خر و اشتر که هست شیرسوار
از آن شمار شود گیج و خیره روز شمار
کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

گرفته هر دو جهان از کنار تا به کنار
هزار راهب و قسیس بردرد زنار
شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار
ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار
بگفتمش که ولیکن نه چون تو بی زنهار
که پات خار ندید و سرت نیافت خمار
نیاحتی که کنم وفق نوحه اغیار
که هر کسی بخورد بای خود ز خوان کبار
بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار

ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی
خیار امت محتاج شمس تبریزند

1138

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق
هر آنک دشمن جان خودست بسم الله
به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد
چو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق
چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد
چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر
به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست
شکار را به دو صد ناز می برد این شیر
شکار کشته به خون اندرون همی زارد
دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد
خمش خمش که اشارات عشق معکوسست

1139

مجوی شادی چون در غمست میل نگار
اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو

نیم چو سوزن کو را بود یکی سوفار
شکافت خربزه زین غم چه جای خیر و خیار

بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار
صلای دادن جان و صلاي کشتن زار
نترسم و نگریم ز کشتن دلدار
به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار
که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار
چه فرق حیز و مخنث ز رستم و جاندار
نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار
شکار در هوس او دوان قطار قطار
که از برای خدایم بکش تو دیگر بار
که ای فسرده غافل بیا و گوش مزار
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

که در دو پنجه شیری تو ای عزیز شکار
قبول کن تو مر آن را به جای مشک تتار

درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی
کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمدست
غبارهاست درون تو از حجاب منی
به هر جفا و به هر زخم اندک آن
اگر به خواب گریزی به خواب دربینی
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست
از این سبب همه شر طریق حق خیرست
نگر به پوست که دباغ در پلیدی ها
که تا برون رود از پوست علت پنهان
تو شمس مفخر تبریز چاره ها داری

1140

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجز
هزار فاخته جویان ما که کو کوکو
به ماهیان خبر ما رسید در دریا
به ذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد
به مصطفی و به هر چار یار فاضل او
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر
نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی

بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار
ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار
همی برون نشود آن غبار از یک بار
رود ز چهره دل گه به خواب و گه بیدار
جفای یار و سقط های آن نکوکردار
برای مصلحتی راست در دل نجار
که عاقبت بنماید صفاش آخر کار
همی بمالد آن را هزار بار هزار
اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار
شتاب کن که تو را قدرتیست در اسرار

برآمدیم چو خورشید با صد استظهار
فکنده غلغل و شادی میانه گلزار
هزار بلبل و طوطی به سوی ما طیار
هزار موج برآورد جوش دریابار
که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار
که پنج نوبت ما می زنند در اسرار
تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار
دو صد نبات بریزد ز لفظ شکر بار

1141

ز بامداد چه دشمن کشتست دیدن یار
ز خواب برجهی و روی یار را بینی
همو گشاید کار و همو بگوید شکر
چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز
بگو به موسی عمران که شد همه دیده
برای مغلظه می دید و دیدنش می جست
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم
ببین تو حال مرا و مرا ز حال می پرس
برو مگوی جنون را ز کوره معقولات
مرا در این شب دولت ز جفت و طاق می پرس
مرا می پرس عزیزا که چند می گردی
غبار و گرد مینگیز در ره یاری
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی
چو هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ
در آن زمان که عسل های فقر می لیسیم
چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها

1142

بشارت نیست ز عمر عزیز روی نگار
زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار
چنان بود که گلی رست بی قرینه خار
زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار
که نعره ارنی خیزد از دم دیدار
زهی مقام تجلی و آفتاب مدار
برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار
چو عقل اندک داری برو مگو بسیار
که صد دریغ که دیوانه گشته ای یک بار
که باده جفت دماغست و یار جفت کنار
که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار
که او به حسن ز دریا برآورد غبار
کز این تو پی نبوی گر فرو روی بسیار
چه دست در زده ای در کمر که کھسار
به چشم ما مگسی می شود سپه سالار
چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار

درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر
ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد
نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان
نه مصطفی به سفر رفت جانب یثرب
وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش
ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه
ز تلخی و ترشی رو به سوی شیرینی
ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی

1143

تو شاخ خشک چرایی به روی یار نگر
درآ به حلقه رندان که مصلحت اینست
بدانک عشق جهانی است بی قرار در او
چو دررسی تو بدان شه که نام او نبرم
چو دیده سرمه کشی باز رو از این سو کن
هزار دود مرکب که چیست این فلکست
نگه مکن تو به خورشید چونک درتابد
چو ماه نیز به دریوزه پر کند زنبیل

نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تیر
جهان چگونه منور شدی بگاه سحر
کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر
مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر
نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر
بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر
از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

تو برگ زرد چرایی به نوبهار نگر
شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر
هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر
به حق شاهی آن شه که شاهوار نگر
بدین جهان پر از دود و پر غبار نگر
غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر
به گاه شام ورا زرد و شرمسار نگر
ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر

بیا به بحر ملاحه به سوی کان وصال
چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او
اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی

1144

ندا رسید به جان ها ز خسرو منصور
چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق
درون چاه ز خورشید روح روشن شد
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست
مگو که خفته نیم ناظم به صنع خدا
روان خفته اگر داندی که در خوابست
چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب
بدید خود را بر تخت ملک وز چپ و راست
چنان نشست بر آن تخت او که پنداری
میان غلغله و دار و گیر و بردا برد
درآمد از در گلخن به خشم حمامی
بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک
بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل

بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر
ز نعل نعره برآمد که حال و کار نگر
تو روح را ز چنین یار شرمسار نگر

نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور
نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور
ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور
از آنک خفته چو جنبید خواب شد مهجور
نظر به صنع حجابست از چنان منظور
از آنچ دیدی نی خوش شدی و نی رنجور
به خواب دید که سلطان شدست و شد مغرور
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
در امر و نهی خداوند بد سنین و شهرور
میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
زدش به پای که برجه نه مرده ای در گور
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
تو هم به بانگی حاضر شوی ز خواب غرور
هزار مرتبه فرقت ظاهر و مستور
خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور

چو هر دو باز از اين خواب خویش باز آیند
لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست
مگر که لطف کند باز شمس تبریزی

1145

به من نگر که منم مونس تو اندر گور
سلام من شنوی در لحد خبر شودت
منم چو عقل و خرد در درون پرده تو
شب غریب چو آواز آشنا شنوی
خمار عشق در آرد به گور تو تحفه
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم
ز های و هوی شود خیره خاک گورستان
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم
به هر طرف نگری صورت مرا بینی
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن
به صورت بشرم هان و هان غلط نکنی
چه جای صورت اگر خود نمد شود صدتو
دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید
به جای لقمه و پول ار خدای را جستی
به شهر ما تو چه غمازخانه بگشادی

به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور
نگر به دانش داوود و کوتهی زبور
وگر نه ماند سخن در دهن چنین مقصور

در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
به وقت لذت و شادی به گاه رنج و فتور
رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور
شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
چه های و هوی بر آید ز مردگان قبور
ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور
اگر به خود نگری یا به سوی آن شر و شور
که چشم بد بود آن روز از جمال دور
که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور
شعاع آینه جان علم زند به ظهور
مراهقان ره عشق راست روز ظهور
نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور
دهان بسته تو غماز باش همچون نور

1146

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار
لبم که نام تو گوید به باده اش خوش کن
بریز باده بر اجسامم و بر اعراضم
وگر خراب شوم من بود رگی باقی
چو لاله زار کن این دشت را به باده لعل
ز توسست این شجره و خرقه اش تو دادستی
مرا چو مست کنی زین شجر برآرم سر
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی
بیار رطل گران تا خمش کنم پی آن

1147

بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار
کنار بازگشادست عشق از مستی
ز دست خویش از آن ساغری که می دانی
قرار دولت او خواه و از قرار می پرس
نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق
ایا کسی که در افتاده ای به چنگالش
تو خون بدی وز عشقش چو شیر جوشیدی

که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار
سرم خمار تو دارد به مستیش تو بخار
چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار
چو جغد هل که بگردد در این خراب دیار
روا مدار که موقوف داریم به بهار
که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
به خنده دل بنمایم به خلق همچو انار
توام خراب کنی هم تو باشیم معمار
نه لایقست که باشد غلام تو مکنار

هزیمتان ره عشق را قطار قطار
رسید دلشدگان را گه کنار کنار
اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار
که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار
ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
چو شیر خون نشود تو از این گذار گذار

برو به باده مخدوم شمس دین آمیز

که نیست باده تبریز را خمار خمار

1148

کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر
عجب که خواجه به رنگی که طفل بود بماند
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت
به چار پا و دو پا خواجه گرد عالم گشت
گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت
به حجت و به لجاج و ستیزه افزون گشت
طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل

هنوز خواجه در اینست ریش خواجه نگر
که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زیر
ولیک هیچ نرفتست قعر بحر به سر
ولیک هست چو بیمار دق و ایستر
ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر
طریق دل همه دیده ست و ذوق و شهد و شکر

1149

فغان فغان که ببست آن نگار بار سفر
فغان که کار سفر نیست سخره دستم
ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد
سفر بیامد وزان هجر عذرهای خواست
بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر
مراست جان مسافر چو آب و من چون جوی
دود به لب لب این جوی تا لب دریا
به روی آینه بنگر که از سفر آمد

فغان که بنده مر او را نبود یار سفر
که تا ز هم بدرم جمله پود و تار سفر
که تاز گردششان سایه شد سوار سفر
بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر
که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر
روانه جانب دریا که شد مدار سفر
دلی که خست در این راه ها ز خار سفر
صفا نگر تو به رویش از آن غبار سفر

سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه
چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد

1150

به خدمت لبّت آمد به انتجاع شکر
تو ارتقا به سخا جو مگو نه گو آری
لبّ تو است که شکر ز عین او روید
شکر به وقت شکر خوردنت نصیبی یافت
ببسته ای دو لبّ امروز زان همی ترسم

زهی نبات که دارد لبّ تو کز وی شد
دهان ببندم و بسته شکر همی خایم

1151

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور
خدیو عالم بینش چراغ عالم کشف
که تا ز بحر تحیر برآورد دستش
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر
از آن صفا که ملایک از او همی یابند

تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر
چو سرو روح روانست در بهار سفر
چه مملکت که بگسترد در دوار سفر

که از لبّ شکرین بخش یک دو صاع شکر
نظر مکن که نیی یافت ارتفاع شکر
نه منتظر که رسید نسیه از بقاع شکر
که بر مذاق دهان ها بود مطاع شکر
که از غم تو بماند ز انتفاع شکر

امیر جمله نباتات بی نزاع شکر
که تا به جان برسد خوش به ابتلاع شکر

خراب کار مرا شمس دین کند معمور
که روح هاش به جان سجده می کنند از دور
هزار جان و روان های غرقه معمور
چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور
اگر رسد به شیاطین شوند هر یک حور

وگر نباشد آن نور دیو را روزی
به روز عیدی کو بخش کردن آغازد
ز سوی تبریز آن آفتاب درتابد
ایا صبا به خدا و به حق نان و نمک
که چون رسی به نهایت کران عالم غیب
از آن پری که از او یافتی بکن پرواز
بپر چو خسته شود آن پرت سجودی کن
به آب چشم بگویش که از زمان فراق
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را
چو چشم بینا در جان تو همی نرسد
چنان بکن تو به لابه که خاک پایش را
وزین سفر به سعادت صبا چو بازایی
چو سرمه اش به من آری هزار رحمت نو

1152

ببین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر
ز زخم های نهانی که عاشقان دانند
مقیم شد به خرابات و جمله رندان را
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی
مثال نی ز لب یار کام پرشکرست

به پرده های کرم دیو را کند مستور
به هر سویست عروسی به هر نواحی سور
شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور
که هر سحر من و تو گشته ایم از او مسرور
از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور
هزارساله ره اندر پرت نباشد دور
برای حال من خسته جان و دل مهجور
شدست روز سیاه و شدست مو کافور
به بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور
کسی که چشم ندارد یقین بود معذور
بدیده آری کاین درد می شود ناسور
درافکنی به وجود و عدم شرار و شرور
به جانت بادا تا قرن های نامحصور

اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر
به خون درست و نگردد ز زخم کاری سیر
خراب کرد و نشد از شراب باری سیر
در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر
ولیک نیست چو نی از فغان و زاری سیر

بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان
هوای تو چو بهارست و دل ز توست چو باغ
چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی

1153

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر
جهان شکارگهی دان ز هر طرف صیدی
هوای نفس مهارست و خلق چون شتران
وجود جمله غبارست تابش از مه ماست
بران ز پیش جهان را که مار گنج تو است
چو خلق بر کف دستت نهند چون سیماب
به حس دست بدان ار چه چشم تو بستست
به بوی آن گل بگشاد دیده یعقوب
کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی

1154

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر
چو روی انور او گشت دیده دیده
فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان

ولیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر
از آنک نیست دل از جام شهریاری سیر
که باغ می نشود از دم بهاری سیر
که جان مباد از این شرم و شرمساری سیر

رخش کنار ندارد از او کنار مگیر
درآ چو شیر بجز شیر نر شکار مگیر
به غیر آن شتر مست را مهار مگیر
به ماه پشت میار و ره غبار مگیر
تواش به حسن چو طاووس گیر و مار مگیر
ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
نسیم یوسف ما را ز کرته خوار مگیر
به غیر حضرت او را تو اعتبار مگیر

ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
مقام دیدن حق یافت دیده های بشر
فلک سجودکنان پیش او به چشم و به سر

به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن
که لعل آن مه خاصیت ز مرد داشت
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد
کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران
ز قطره های دو دیده زمین شدی سرسبز
جگر چو آلت رحمست رحم از او خیزد
ز عشق جمله اجزای خانه باخبرند
تو طالب خبری کم نشین به بی خبران
که جفت مرده تو را مرده شوی گرداند
به چشم درد به عیسی نگر اگر نگری
چو همنشین شود انگور با خم سرکه
به حيله حيله تو سوراخ کن خم ترشی
کدام بحر خداوند شمس دین به حق

1155

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جا
زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو
چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان
تو تیره گردی از شب چو آینه گردون

که نفس می نگشاید به سوی شاه نظر
از آن ببست از او ازدهای نفس به صبر
ز اره های فنا و ز زخمه های تبر
ز ابرهای دو دیده فرودوید مطر
اگر نه قطره برآمیختی به خون جگر
از این سبب مدد دیده ها بکرد مگر
چو کدخدای بود از جمال شه مخبر
گروه بی خبران را به هیچ سگ مشمر
که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر
سرک مپیچ بدان چشم و در خرش منگر
شراب او ترشی شد حریف اوست کبر
برون گریز و بو سوی بحر شهد و شکر
به ذات پاک خدا اوست خسرو اکبر

برو به سوی خریدار خویش همچون زر
نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر
مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر
دگر نتاند کردن به فعل در تو اثر
نه زردروی خزان گردی از هوا چو شجر

1156

مطرب عاشقان بجنبان تار
مصلحت نیست عشق را خمشی
تا بنگریست طفل گهواره
هر چه غیر خیال معشوقست
مطربا چون رسی به شرح دلم
پای آهسته نه که تا نجهد
مطربا زخم های دل می بین
مطربا نام بر ز معشوقی
من چه گفتم کجا بماند دلی
نام او گوی و نام من کم کن
چون ز رفتار او سخن گویم
شمس تبریز عیسی عهدی

1157

گر تو خواهی وطن پر از دلدار
ور تو خواهی سماع را گیرا
هر که او را سماع مست نکرد
هر که اقرار کرد و باده شناخت

بزن آتش به مومن و کفار
پرده از روی مصلحت بردار
کی دهد شیر مادر غمخوار
خار عشقست اگر بود گلزار
پای در خون نهاده ای هش دار
چکره ای خون دل به هر دیوار
تا ندانند خویشتن خوش دار
کز دل ما ببرد صبر و قرار
گر دلم کوه بود رفت از کار
تا لقب گویمت نکوگفتار
دل کجا می رود زهی رفتار
هست در عهد تو چنین بیمار

خانه را رو تهی کن از اغیار
دور دارش ز دیده انکار
منکرش دان اگر چه کرد اقرار
عاقش نام نه مگو خمار

به بهانه به ره کن آن ها را
وز میان خویش را برون کن تیز
سایه یار به که ذکر خدای
تا نگویی که گل هم از خارست
خار بیگانه را ز دل برکن
موسی اندر درخت آتش دید
شهوَت و حرص مرد صاحب دل
صورت شهوتست لیکن هست
شمس تبریز را بشر بینند

1158

رحم بر یار کی کند هم یار
اشک های بهار مشفق کو
اکثروا ذکر هادم اللذات
غار جنت شود چو هست در او
ز آه عاشق فلک شکاف کند
فلک از بهر عاشقان گردد
نی برای خباز و آهنگر
آسمان گرد عشق می گردد
بین که لو لاک ما خلقت چه گفت

تا شوی از سماع برخوردار
تا بگیری تو خویش را به کنار
این چنین گفتست صدر کبار
زانک هر خار گل نیارد بار
خار گل را به جان و دل می دار
سبزتر می شد آن درخت از نار
همچنین دان و همچنین پندار
همچو نار خلیل پرانوار
چون گشایند دیده ها کفار

آه بیمار کی شنود بیمار
تا ز گل پر کنند دامن خار
بشنوید از خزان بی زنهار
ثانی اثنین اذ هما فی الغار
ناله عاشقان نباشد خوار
بهر عشقست گنبد دوار
نی برای دروگر و عطار
خیز تا ما کنیم نیز دوار
کان عشق است احمد مختار

مدتی گرد عاشقی گردیم
چشم کو تا که جان ها ببند
در و دیوار نکته گویانند
چون ترازو و چون گز و چو محک
عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد

1159

عشق جانست عشق تو جانتر
کافری های زلف کافر تو
جان سپردن به عشق آسانست
همه مهمان خوان لطف تواند
بی تو هستند جمله بی سامان
عشق تو کان دولت ابدست
تیغ هندی هجر برانست
هر دلی چارپره در پی توست
دیدن تو به صد چو جان ارزان
گر چه این چرخ نیک گردانست
همه ز افلاک عشق در ترسند
شمس تبریز همتی می دار

چند گردیم گرد این مردار
سر برون کرده از در و دیوار
آتش و خاک و آب قصه گزار
بی زبانند و قاضی بازار
خامش از گفت و جملگی گفتار

لطف درمان وز تو درمانتر
گشته ز ایمان جمله ایمانتر
وز پی عشق توست آسانتر
لیک این بنده زاده مهمانتر
لیک من بی طریق و سامانتر
لیک وصل جمال تو کانتر
لیک هندی عشق برانتر
دل ما صدپرست و پرانتر
عوض نیم جانم ارزانتر
چرخ افلاک عشق گردانتر
وان فلک در غم تو ترسانتر
تا شوم در تو من عجب دانتر

1160

روی بنما به ما مکن مستور
ما یکی جمع عاشقان ز هوس
ای که در عین جان خود داری
سر فروکن ز بام و خوش بنگر
ساقی صوفیان شرابی ده
ز آن شرابی که بوی جوشش او

1161

مطربا عیش و نوش از سر گیر
ننگ بگذار و با حریف بساز
لطف گل بین و جرم خار مبین
فربه از پوست آسمان و زمین
داروی فربهی خلق تویی
خرمش کن به یک شکرخنده
بخت و اقبال خاک پای تواند
چونک سعد و ظفر غلام تواند
ای دل ار آب کوثرت باید
گر غلامی قیصرت باید
هر که را نبض عشق می نجهد

ای به هفت آسمان چو مه مشهور
آمدیم از سفر ز راهی دور
صد هزاران بهشت و حور و قصور
جانب جمع عاشقی رنجور
کان نه از خم بود نه از انگور
مردگان را برون کشد از گور

یک دو ابریشمک فروتر گیر
جنگ بگذار جام و ساغر گیر
جعد بگشا و مشک و عنبر گیر
این یک استاره را تو لاغر گیر
فربهش کن چو خواهی و برگیر
شکری را ز مصر کمتر گیر
هر چه می بایدت میسر گیر
دشمنت را هزار لشکر گیر
آتش عشق را تو کوثر گیر
بنده اش را قباد و قیصر گیر
گر فلاطون بود تواس خر گیر

هر سری کو ز عشق پر نبود
هین مگو راز شمس تبریزی

1162

مطربا عشقبازی از سر گیر
چونک در چرخ آردت باده
ملک مستی و بیخودی داری
مست شو مست کن حریفان را
مستی آمد ز راه بام دماغ
از ره خشک راه بسیارست
پر بر آوردم و بپریدم
فارغم همچو مرغ از مرکب
گر نروید ز خاک هیچ انگور
شیشه گر گر دگر نسازد جام
پاره روح را کند نقشی
توبه کردم دگر نخواهم گفت
عاشق و مست و آنگهی توبه

1163

عار بادا جهانیان را عار

آن سرش را ز دم ماخر گیر
مکن اسپید و جام احمر گیر

یک دو ابریشمک فروتر گیر
خانه بر بام چرخ اخضر گیر
ترک سودای ملک سنجر گیر
بار گیر از کمیت احمر گیر
برو اندیشه و ره در گیر
کشتی ساز وین ره تر گیر
ز آنچ خوردم بخور تو هم پر گیر
مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
مستی عشق را مقرر گیر
جام می عشق را میسر گیر
گویدت دلبر مصور گیر
توبه مست را مزور گیر
ترک سالوس آن فسونگر گیر

از دو سه ماده ابله طرار

شکلک زاهدان ولی ز درون
به دو پول سیاه بتوان یافت

1164

خلق را زیر گنبد دوار
جور او کش از آنک شورش دل
بر دو دیده نهم غمت کاین درد
باغ جان خوش ز سنگ بارانست
شمس تبریز گوهر عشقست

1165

میر خرابات تویی ای نگار
جمله خرابات خراب تواند
جان خراباتی و عمر عزیز
جان و جهان جان مرا دست گیر
خاک گفت چشم مرا توتیاست
خمر کهن بر سر عشاق ریز
ساغر بازیچه فانی ببر
آتش می بر سر پرهیز ریز
حق چو شراب ازلی دردهد

لیس فی الدار سیدی دیار
زین چنین خربطان دو سه خروار

چشم ها کور و دیدنی بسیار
نور چشمست یا اولوالابصار
داروی خاص خسروییست به بار
ما نخواهیم قطره سنگ بیار
گوهر عشق را تو خوار مدار

وز تو خرابات چنین بی قرار
جمله اسرار ز توست آشکار
هین که بشد عمر چنین هوشیار
چشم جهان حرف مرا گوش دار
وعده تو گوش مرا گوشوار
صورت نو در دل مستان نگار
ساغر مردانه ما را بیار
وای بر آن زاهد پرهیزکار
مرد خورد باده حق مردوار

پرورش جان به سقا هم بود

از می و از ساغر پروردگار

1166

چند از این راه نو روزگار
آتش فرعون بکش ز آب بحر
چرخ فلک را به خدایی مگیر
شمس و شموسی که سر آخر شدست
باد چو راکع شد و خود را شناخت
چشم در آن باد نهادست خس
خیره در آن آب بماندست سنگ
گر بد و نیکیم تو از ما مگیر
گاه یکی نغمه تر می نواز
گر ننوازی دل این چنگ را
نور علی نور چو بنوازش
در کف عشقست مهار همه
گاه چو شیری متمثل شود
گاه چو آبی متشکل شود

پرده آن یار قدیمی بیار
مفرش نمرود به آتش سپار
انجم و مه را مشناس اختیار
چون خر لنگست در آن مستدار
نیست در آخر چو خسان بی مدار
کو کشدش جانب هر دشت و غار
کوش بغلطاند در سیل بار
ما همه چنگیم و دل ما چو تار
گاه ز تر بگذر و رو خشک آر
بس بود اینش که نهی برکنار
باده خوش و خاصه به فصل بهار
اشتر مستیم در این زیر بار
تا برمد خلق از او چون شکار
خلق رود تشنه بدو جان سپار

1167

مست توام نه از می و نه از کوکنار

وقت کنارست بیا گو کنار

برجه مستانه کناری بگیر
شاخ تر از باد کناری چو یافت
این خبر افتاد به خوبان غیب
لاله رخ افروخته از که رسید
سوسن با تیغ و سمن با سپر
فندق و خشخاش به دست آمده
جدول هر گونه حویجی جدا
کرده دکان ها همه حلوائیان
میوه فروشان همه با طبل ها
ایک ز گل گوی که همرنگ اوست
بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ
می زندم نرگس چشمک خموش

1168

جان خراباتی و عمر بهار
جان و جهان جان مرا دست گیر
صورت دل آمد و پیشم نشست
دست مرا بر سر خود می نهاد
درد سرم نیست ز صفرا و تب
این همه شیوه ست مرادش توی

چون شجر و باد به وقت بهار
رقص درآمد چو من بی قرار
تا برسیدند هزاران نگار
سنبله پا به گل از مرغزار
سبزه پیادست و گل تر سوار
نغنغ و حلبو به لب جویبار
تا مددی یابد از یار یار
پرشکر و فستق از بهر کار
بر سر هر پشته فشانده ثمار
جمله ز بو گو که پریست یار
جانب باغ آمده قادم یزار
خطبه مرغان چمن گوش دار

هین که بشد عمر چنین هوشیار
چشم جهان حرف مرا گوش دار
بسته سر و خسته و بیماروار
کای به غم دوست مرا دست یار
از می عشقست سرم پرخمار
ای شکر ت کرده دلم را شکار

جان من از ناله چو طنبور شد

1169

هست کسی صافی و زیبانظر
هست کسی پاک از این آب و گل
پا بنهد بر کمر کوه قاف
تا که نظر مست شود ز آفتاب
هست کسی را مدد از نور عشق
آب هم از آب مصفا شود
جمله نظر شو که به درگاه حق

1170

رحم کن از زخم شوم سر به سر
ور همه در زهر دهی غوطه ام
بحر اگر تلخ بود همچو زهر
ابر ترش رو که غم انگیز شد
مادر اگر چه که همه رحمتست
سرمه نو باید در چشم دل
بود به بصره به یکی کو خراب
مفلس و مسکین بد و صاحب عیال

حال دلم بشنو از آواز تار

تا بکند جانب بالا نظر
تا بکند جانب دریا نظر
تا بزند بر پر عنقا نظر
تا بشود بی سر و بی پا نظر
تا فتدش جمله بدان جا نظر
هم ز نظر یابد بینا نظر
راه نیابد مگر الا نظر

مرهم صبرم ده و رنجم ببر
زهر مرا غوطه ده اندر شکر
هست صدف عصمت جان گهر
مژده تو دادیش ز رزق و مطر
رحمت حق بین تو ز قهر پدر
ور نه چه داند ره سرمه بصر
خانه درویش به عهد عمر
جمله آن خانه یک از یک بتر

هر یک مشهور بخواهندگی
بود لحاف شبشان ماهتاب
گر بکنم قصه ز ادبیرشان
شاه کریمی برسید از شکار
در بزد از تشنگی و آب خواست
گفت که هست آب ولی کوزه نیست
شاه در این بود که لشکر رسید
گفت برای دل من هر یکی
گنج شد آن خانه ز اقبال شاه
ولوله و آوازه به شهر اوفتاد
گفت یکی کاخر ای مفلسان
حال شما دی همگان دیده اند
ور بشود بخت ور آخر چنین
گفت کریمی سوی بر ما گذشت
قصه درازست و اشارت بس است

1171

در بگشا کآمد خامی دگر
هین که رسیدیم به نزدیک ده
هین هله چونی تو ز راه دراز

خلق ز بس کدیه شان بر حذر
روز طواف همشان در به در
درد دل افزاید با درد سر
شد سوی آن خانه ز گرد سفر
آمد از آن خانه یتیمی به در
آب یتیمان بود از چشم تر
همچو ستاره همه گرد قمر
در حق این قوم ببخشید زر
روشن و آراسته زیر و زبر
شهر به نظاره پی یک دگر
کشت به یک روز نیاید به بر
کن فیکون کس نشود بخت ور
کی شود او همچو فلک مشتهر
کرد در این خانه به رحمت نظر
دیده فزون دار و سخن مختصر

پیشکشی کن دو سه جامی دگر
همره ما شو دو سه گامی دگر
هر قدمی غصه و دامی دگر

غصه کجا دارد کان غسل
 بسته بدی تو در و بام سرا
 گر به سنام سر گردون روی
 ای ز تو صد کام دلم یافته
 ای رخ و رخسار تو رومی دگر
 سوی چنان روم و چنان شام رو
 لطف تو عام آمد چون آفتاب
 هر سحری سر نهدت آفتاب
 بر تو و برگرد تو هر کس که هست
 بی سخنی ره رو راه تو را
 این غم و شادی چو زمام دلند
 شاد زمانی که ببندم دهن
 رخت از این سوی بدان سو کشم
 عیش جهان گردد بر من حرام
 طرفه که چون خنب تنم بشکند
 توبه مکن زین که شدم ناتمام
 بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر

1172

جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر

ای که تو را سیصد نامی دگر
 آمدت آن حکم ز بامی دگر
 بر تو قضا راست سنامی دگر
 می طلبد دل ز تو کامی دگر
 ای سر زلفین تو شامی دگر
 تا بیری دولت را می دگر
 گیر مرا نیز تو عامی دگر
 گوید بپذیر غلامی دگر
 دم به دم از عرش سلامی دگر
 در غم و شادیست پیامی دگر
 ناقه حق راست زمانی دگر
 بشنوم از روح کلامی دگر
 بنگرم آن سوی نظامی دگر
 بینم من بیت حرامی دگر
 یابد این باده قوامی دگر
 بعد شدن هست تمامی دگر
 یک دو سه میم و دو سه لامی دگر

من فضل رب عنده كل الخطايا تغتفر

آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر
او حی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم
یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله
و قایل یقول لی انا علمنا بره
درده می بیغامبری تا خر نماند در خری
السر فیک یا فتی لا تلتمس فیما اتی
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل
انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن
جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی
یا شوق این العافیه کی اضطفر بالقافیه
گر دست خواهی پا نهد ور پای خواهی سر نهد
ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی
ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام
سر کتیم لفظه سیف حسیم لحظه
خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای
یا ساحراء ابصارنا بالغت فی اسحارنا
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش
یا قوم موسی اننا فی التیه تهنا مثلکم

برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
و ارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر
زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
فاحک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتھر
خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر
لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا غرر
نشناسد از مستی خود او سرکله را از کمر
عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر
ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر
و العشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
اسپر سلامت نیستیم در پیش تیغم چون سپر
شمس الضحی لا تختفی الا بسحار سحر
کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر
فارفق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر
چون شیرگیر او نشد او را در این ره سگ شمر
کیف اهتدیتیم فاخبروا لا تکتّموا عنا الخبر

آن ها خراب و مست و خوش وین ها غلام پنج و شش
ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوی لنا
گفتن همه جنگ آورد در بوی و در رنگ آورد
اسکت و لا تکثر اخی ان طللت تکثر ترتخی
خامش کن و کوتاه کن نظاره آن ماه کن
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا
ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن
نگر

قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم
ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام
هاکم معاریج اللقا فیها تداریع البقا
هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن
نگر

العیش حقا عیشکم و الموت حقا موتکم

1173

بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر
جاء الملك الاکبر ما احسن ذا المنظر
چون بربط شد مومن در ناله و در زاری
جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر

آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر
اصلحت ربی بالنا طاب السفر طاب الحضر
چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر
الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر
آن مه که چون بر ماه زد از نورش انشق القمر
فاکشف به لطف ضرنا قال النبی لا ضرر
ما را چو خود بی هوش کن بی هوش خوش در ما

نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر
انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما

و الدین و الدنيا لکم هذا جزاء من شکر

اندر صفت مومن المومن کالمزهر
حتی ملأ الدنيا بالعبر و العنبر
بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور
جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر

خو کرد دل بربط نشکبید از آن زخمه
الدوله عیشیه و القهوه عرشیه
اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین
الرب هو الساقی و العیش به باقی
الروح غد اسکری من قهوتنا الکبری
خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم

1174

مرا می گفت دوش آن یار عیار
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست
قرین شاه باشد آن سگی کو
خصوصا آن سگی کو را به همت
ببوسد خاک پایش شیر گردون
دمی می خور دمی می گو به نوبت
نه آن مطرب که در مجلس نشیند
ملولان باز جنبیدن گرفتند
بجنبان گوشه زنجیر خود را
ملول جمله عالم تازه گردد
الفت السكر ادرکنی باسکار
و لا تسق بکاسات صغار

اندر قدم مطرب می مالد رو و سر
و المجلس منثور باللوز مع السكر
زان پیش که برخوانم که شانیک الابر
و السعد هو الراقی یا خایف لا تحذر
و ازینت الدنيا بالاخضر و الاحمر
در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

سگ عاشق به از شیران هشیار
سگ اصحاب کهف و صاحب غار
برای شاه جوید کبک و کفتار
نباشد صید او جز شاه مختار
بدان لب که نیالاید به مردار
مده خود را به گفت و گو به یک بار
گهی نوشد گهی کوشد به مزمار
همی جنگند و می لنگند ناچار
رگ دیوانگیشان را بیفشار
چو خندان اندرآید یار بی یار
ایا جاری ایا جاری ایا جار
فهذا یوم احسان و ایثار

و قاتل فی سبیل الجود بخلا
فقل انا صبیبا الماء صبا
و سیمائی شهید لی بانی
و طیبوا و اسکروا قومی فانی
جنون فی جنون فی جنون

1175

انجیر فروش را چه بهتر
یا ساقی عشقنا تذکر
ما را سر صنعت و دکان نیست
لا تترکنا سدی صحایا
کم جوی وفا عتاب کم کن
الحنطه حیث کان حنطه
چون پیشه مرد زرگری شد
ابرارک یشربون خمرا
خود دل دهدت که بر نهی بار
من کاسک للثری نصیب
بگذار که می چرد ضعیفی
یا ساقی هات لا تقصر
در سایه دوست چون بود جان

لیبقی منک منهاج و آثار
و نحن الماء لا ماء و لا نار
قضیت عندهم فی العشق اوطار
کریم فی کروم العصر عصار
تخفف عنک اثقالا و اوزار

انجیر فروشی ای برادر
فالعیش بلا نداک ابتر
ای ساقی جان کجاست ساغر
الخیر ینال لا یوخر
ای زنده کن هزار مضطر
اذ کان کذاک یوم بیدر
هر شهر که رفت کیست زرگر
فی ظل سخایک المخیر
بر مرکب پشت ریش لاغر
و الارض بذاک صار اخضر
در روضه رحمتت محرر
یا طول حیاتنا المقصر
همچون ماهی میان کوثر

طهر خطراتنا و طیب
ما را بمران وگر برانی
و الفجر لذی لیل عشر
آمد عثمان شهاب دین هین

من کاس مدامک المطهر
هم بر تو تنیم چون کبوتر
من نهر رحیقک المفرج
واگو غزل مرا مکرر

1176

انتم الشمس و القمر منکم السمع و البصر
قلتم الصبر اجمل صبر العبد ما انصبر
قدموا ساده الهوى قلت يا قوم ما الخبر
قلت القتل فى الهوى برکات بلا ضرر
ان من عاش بعد ذا ضيع الوقت و احتکر
مزج النار بالهوى ليس يبقی و لا یذر
بر آن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر
دل من شد حجاب دل نظرم پرده نظر
بزن از عشق گردنم بجوی مر مرا مخر
گفتمش روح خود تویی عجا چیست آن دگر
برو از گوش سوی دل بنگر کیست مستتر
چه غمست ار زرم بشد که میی هست همچو زر

نظر القلب فیکم بکم ینجلی النظر
نحن ابناء وقتنا رحم الله من غیر
خوفونی بفتنه و اشاروا الى الحذر
جرد العشق سیفه بادروا امه الفكر
نفخوا فی شبابہ حمل الريح بالشرر
شبيبوا لی بنفخه یسکر نفخه السحر
چو خبر نیست محرمش بر او باش بی خبر
گفتم ای دوست غیر تو اگرم هست جان و سر
گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر
هله ای نای خوش نوا هله ای باد پرده در
بدر این کیسه های ما تو به کوری کیسه گر
عربی گر چه خوش بود عجمی گو تو ای پسر

1177

آفتابی برآمد از اسرار
 تن ما خرقه ایست پرتضریب
 خرقه پر ز بند روزی چند
 به سر توست شاه را سوگند
 چون رخ توست ماه را قبله
 تو بها کرده بودی ای نادان
 عشق ناگه جمال خود بنمود
 این جهان همچو موم رنگارنگ
 موم و آتش چو گشت همسایه
 گر بگویم دگر فنا گردی
 جنه الروح عشق خالقها
 منه تصفر خضره الاوراق
 منه تحمر و جنه المعشوق
 منه تهتز صوره المسرور
 ان فی العشق فسحه الارواح
 ذبت فی العشق کی اعاینه
 ان الاثار تعجب الاثار
 کثره الحجب لا تحجبنی

جامه شویی کنیم صوفی وار
 جان ما صوفیست معنی دار
 جان و عشق است تا ابد بر کار
 با چنین سر چه می کنی دستار
 با چنین رخ چه می کنی گلزار
 گشته بودی ز عاشقی بیزار
 توبه سودت نکرد و استغفار
 عشق چون آتشی عظیم شرار
 نقش و رنگش فنا شود ناچار
 ور نگویم نمی گذارد یار
 منه تجری جمیعہ الانهار
 منه تخضر اغصن الاشجار
 منه تصفر و جنه الاحرار
 منه یبکی الکایب بالاسحار
 ان فی ذاک عبره الابصار
 ما کفی ان اراه بالاثار
 ان الاسرار تستر الاسرار
 ان ذکراک تخرق الاستار

جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر
اوحى اليكم ربكم انا غفرنا ذنبكم
كم قايلين فى الخفا انا علمنا بره
السر فيك يا فتى لا تلتمس ممن اتى
انظر الى اهل الردى كم عاينوا نور الهدى
يا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن
يا شوق اين العافيه كى اضطر بالقافيه
ان كان نطقى مدرسى قد ظل عشقى مخرسى
سر كتيم لفظه سيف جسيم لحظه
يا ساحراء ابصارنا بالغت فى اسحارنا
يا قوم موسى اننا فى التيه تهنا مثلكم
ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوى لنا
ان الهوى قد غرنا من بعد ما قد سرنا
قالوا ندبر شانكم نفتح لكم آذانكم
هاكم معاريج اللقا فيها تداريج البقا
العيش حقاء عيشكم و الموت حقاء موتكم
اسكت فلا تكثر اخى ان طلت تكثر ترتخى

1179

غره وجه سلبت قلب جميع البشر

من فضل رب عنده كل الخطايا تغتفر
فارضوا بما يقضى لكم ان الرضا خير السير
فاجرک لدينا سره لا تشتغل فيما اشتهر
من ليس سر عنده لم ينتفع مما ظهر
لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
منك الهدى منك الردى ما غير ذا الا غرر
عندى صفات صافيه فى جنبها نطقى كدر
و العشق قرن غالب فينا و سلطان الظفر
شمس الضحى لا تختفى الا بسحر سحر
فارفق بنا اودارنا انا حضرنا فى السفر
كيف اهتديتم فاخبرو الا تكتموا عنا الخبر
اصلحت ربى بالناس طاب السفر طاب الحضر
فاكشف به لطف ضرنا قال النبى لا ضرر
نرفع لكم اركانكم انتم مصابيح البشر
انعم به من مستقى اكرم به من مستقر
و الدين و الدنيا لكم هذا جزاء من شكر
الحيل فى ريح الهوى فاحفظه كلا لا وزر

ضاء بها اذ ظهرت باطن ليل كدر

انی وجدت امراه اوصفه تملكهم
داخله خارجه شارقه بارقه
حين نات تنقصني حين دنت ترقصني
قامتها عاليه قيمتها عاليه
هدهدها من سباء اتحفنا من نب
قلت لروح القدس ما هي قل لي عجا

1180

سیدی انی کلیل انت فی زی النهار
لیلتی مدت یدها امسکت ذیل الصباح
ربنا اتمم لنا یوم التلاقی نورنا
انما اجسامنا حالت کسور بیننا
ربنا فارفع جداراء قام فیما بیننا

1181

به سوی ما نگر چشمی برانداز
چو کردی نیت نیکو مگردان
اگر خواهی که روزافزون بود کار
وگر تو فتنه انگیزی و خودکام
نگون کن سرو را همچون بنفشه

او قمرء محتجباء تحت حجاب الفكر
صورتها کالبشر خلقتها من شرر
کادسنا برقتها یذهب نور البصر
غمزتها ساحره ریقتها من سکر
منديها اخبرنی غیبی کالخبر
قال اما تعرفها تلك لا حدی الکبر

اشتکی من طول لیلی الفرار این الفرار
لیلتی دار قرار دونها دار القرار
ربنا و اغفر لنا ثم اکسنا ذاک الغفار
حبذا یا ربنا من جنه خلف الجدار
ربنا و ارحم فانا فی حیاء و اعتذار

وگر فرصت بود بوسی درانداز
از آن گلشن گلی بر چاکر انداز
نظر بر کار ما افزونتر انداز
رها کن داد و رسمی دیگر انداز
گناه غنچه بر نیلوفر انداز

ز باد و بوی توست امروز در باغ
چو شاخ لاغری افزون کند رقص
چو آمد خار گل را اسپری بخش
بر عاشق بری چون سیم بگشا
بر آ ای شاه شمس الدین تبریز

1182

تو چشم شیخ را دیدن میاموز
تو کل را جمع این اجزا مپندار
تو بگشا چشم تا مهتاب بینی
تو عقل خویش را از می نگهدار
تو باز عقل را صیادی آموز
یتیمان فراقش را بخندان
دل مظلوم را ایمن کن از ترس
تو ظالم را مده رخصت به تاویل
زبان را پردگی می دار چون دل
تو در معنی گشا این چشم سر را

1183

اگر کی در فریندش یوقسا یاوز

درختان جمله رقاص و سرانداز
تو میوه سوی شاخ لاغر انداز
چو خصم آمد به سوسن خنجر انداز
سوی مفلس یکی مشتی زر انداز
یکی نوری عجب بر اختر انداز

فلک را راست گردیدن میاموز
تو گل را لطف و خندیدن میاموز
تو مه را نور بخشیدن میاموز
تو می را عقل دزدیدن میاموز
چنین بیهوده پریدن میاموز
یتیمان را تو نالیدن میاموز
دل او را تو لرزیدن میاموز
ستیز را ستیزیدن میاموز
زبان را پرده بدریدن میاموز
چو گوشش حرف برچیدن میاموز

اوزن یلداسنا بو در قلاوز

چپانی برک دت قر تن اکشدر
اگر ططسن اگر رومین وگر ترک
سر چوب تری آن گاه گرید
چو اسماعیل قربان شو در این عشق
خمش آن شیر شیران نور معنیست

1184

بیا با تو مرا کارست امروز
بیا دلدار من دلداری کن
دل من جامه ها را می دراند
بخندان جان ما را از جمالی
چرا جان ها بر آن لب مست گشتند
نوای طوطیان آفاق پر شد

1185

چنان مستم چنان مستم من امروز
چنان چیزی که در خاطر نیابد
به جان با آسمان عشق رفتم
گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
بشوی ای عقل دست خویش از من

اشیت بندن قراقوزیم قراقوز
زبان بی زبانان را بیاموز
که یابد آن سوی دیگر تف و سوز
که شب قربان شود پیوسته در روز
پنیری شد به حرف از حاجت یوز

مرا سودای گلزارست امروز
که روز لطف و ایثارست امروز
که روز وصل دلدارست امروز
که بر گلبرگ و گلنارست امروز
که آن جا نقل بسیارست امروز
که شکرها به خروارست امروز

که از چنبر برون جستم من امروز
چنانستم چنانستم من امروز
به صورت گر در این پستم من امروز
برون رو کز تو وارستم من امروز
که در مجنون پیوستم من امروز

به دستم داد آن یوسف ترنجی
چنانم کرد آن ابریق پرمی
نمی دانم کجایم لیک فرخ
بیامد بر درم اقبال نازان
چو واگشت او پی او می دویدم
چو نحن اقریم معلوم آمد
مبند آن زلف شمس الدین تبریز

1186

چنان مستم چنان مستم من امروز
به هر ره راهبر هشیار باید
اگر زنده ست آن مجنون بیا گو
اگر خواهی که تو دیوانه گردی
خلیل آن روز با آتش همی گفت
بدو می گفت آن آتش که ای شه
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت
پیایی می ستان از حق شرابی
بده صحت به بیمار ان عالم
چو ناگفته به پیش روح پیدااست
خمش کن از خصال شمس تبریز

که هر دو دست خود خستم من امروز
که چندین خنب بشکستم من امروز
مقامی کاندرو هستم من امروز
ز مستی در بر او بستم من امروز
دمی از پای ننشستم من امروز
دگر خود را بنپرستم من امروز
که چون ماهی در این شستم من امروز

که پیروزه نمی دانم ز پیروز
در این ره نیست جز مجنون قلاوز
ز من مجنونی نادر بیاموز
مثال نقش من بر جامه بردوز
اگر مویی ز من باقیست درسوز
به پیشست من بمیرم تو برافروز
تو از غیر خدا محفوظ و محروز
ندارد غیر عاشق اندر آن پوز
که در صحت نه معلومی نه مهموز
چو پوشیده شود بر روح مرموز
همان بهتر که باشد گنج مکنونوز

1187

در این سرما سر ما داری امروز
میفکن نوبت عشرت به فردا
بگستر بر سر ما سایه خود
در این خمخانه ما را میهمان کن
نقاب از روی سرخ او فروکش
دراشکن کشتی اندیشه ها را
سری از عین و شین و قاف برزن
خمش باش و مدم در نای منطق

1188

الا ای شمع گریان گرم می سوز
خلاص شمع ها شمعی برآمد
نهان شد ظلم و ظلمت ها ز خورشید
شنو از شمس تاویلات و تعبیر
چنین باشد بیان نور ناطق
چو مه از ابر تن بیرون رو ای دوست
پی خورشید بهر این دوانست
چو دیدی پرده سوزی های خورشید

دل عیش و تماشا داری امروز
چو آسایش مهیا داری امروز
که خورشیدانه سیما داری امروز
بدان همسایه کان جا داری امروز
که در پرده حمیرا داری امروز
که کفی همچو دریا داری امروز
که صد اسم و مسما داری امروز
که مصر و نیشکرها داری امروز

خلاص شمع نزدیکست شد روز
که بر زنگی ظلمت هاست پیروز
نهان گردد الف چون گشت مهموز
چو اندر خواب بشنیدی تو مرموز
نه لب باشد نه آواز و نه پدفوز
هزار اکسیر از خورشید آموز
هلال و بدر صبح و شام چون یوز
دهان از پرده دریدن فرودوز

خمش آن شیر شیران نور معنیست

1189

در این سرما سر ما داری امروز
تویی خورشید و ما پیشت چو ذره
به چارم آسمان پهلوی خورشید
دلا از سنگ صد چشمه روان کن
تراشیدی ز رحمت نردبانی
زهی دعوت زهی مهمانی زفت
به پیش هر کسی ماهی بریان
درون ماهی دریا کی دیدست

1190

ای خفته به یاد یار برخیز
زنهارده خلاق آمد
جان بخش هزار عیسی آمد
ای ساقی خوب بنده پرور
وی داروی صد هزار خسته
ای لطف تو دستگیر رنجور
ای حسن تو دام جان پاکان

پنیری شد به حرف از حاجت یوز

سر عیش و تماشا داری امروز
که ما را بی سر و پا داری امروز
تو ما را چون مسیحا داری امروز
که احسان موفا داری امروز
که عزم کوچ بالا داری امروز
که بر چرخ معلا داری امروز
در آن ماهی تو دریا داری امروز
عجایب های زیبا داری امروز

می آید یار غار برخیز
برخیز تو زینهار برخیز
ای مرده به مرگ یار برخیز
از بهر دو سه خمار برخیز
نک خسته بی قرار برخیز
پایم بخلید خار برخیز
درماند یکی شکار برخیز

خون شد دل و خون به جوش آمد
معذورم دار اگر بگفتم
ای نرگس مست مست خفته
زان چیز که بنده داند و تو
زان پیش که دل شکسته گردد

1191

ماییم فداییان جانباز
حیفست که جان پاک ما را
ز آغاز همه به آخر آیند
هین باز پرید جمله یاران
شش سوی میپر بپر از آن سو
هان ای دل خسته نقل ما را
گر خواری وگر عزیزی این جا
مکشای پر سخن کز آن سو
پوست سخنست اینچ گفتم

1192

برخیز و صبح را برانگیز
آمیخته باش با حریفان

این جمله روا مدار برخیز
در حالت اضطرار برخیز
وی دلبر خوش عذار برخیز
پر کن قدح و بیار برخیز
ای دوست شکسته وار برخیز

گستاخ و دلیر و جسم پرداز
باشد تن خاکسار انباز
ز آخر برویم ما به آغاز
شه باز بکوفت طبل شهباز
کندر دل تو رسید آواز
روزی دو سه ماندست می ساز
زان سوست بقا و ملک و اعزاز
بی پر باشد همیشه پرواز
از پوست کی یافت مغز آن راز

جان بخش زمانه را و مستیز
با آب شراب را میامیز

یاد تو شراب و یاد ما آب
ای غم اجلت در این قنینه ست
مرگ نفس است در تجلی
مجلس چمنیست و گل شکفته
این جام مشعشع آنگهی شرم
ما را چو رخ خورشید برافروز
هشتیم غزل که نوبت توست

1193

من از سخنان مهرانگیز
ای آنک رخ تو همچو آتش
شیرم ز تو جوش کرد و خون شد
با یارک خود بساز پنهان
تسلیم قضا شدم ازیرا
بنگر که چه خون دل گرفتست
در خشم مکن تو چشم خود را
خود خفته نماید و نخفتست

1194

گر نه ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز

ما چون سرخر تو همچو پالیز
گر مردنت آرزوست مگریز
مرگ جعلست در عبربیز
ای ساقی همچو سرو برخیز
ساقی چو تویی خطاست پرهیز
غم را چو عدوی خود درآویز
مردانه درآ و چست و سرتیز

دل پر دارم ز خواب برخیز
یک لحظه ز آتشم مپرهیز
ای شیر به خون من درآمیز
مستیز به جان تو که مستیز
مانند قضا تو تندى و تیز
بر گرد قیام چون فراویز
وان فتنه خفته را مینگیز
آن نرگس پرخمار خون ریز

گر چه صد ره مات گشتی مهره دیگر بباز

گر چه چون تاری ز زخمش زخمه دیگر بزن
چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر
اسب چوبین بر تراشیدی که این اسب منست
دعوت حق نشنوی آنکه دعاها می کنی
سر به سر راضی نه ای که سر بری از تیغ حق
گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف

1195

سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز
خانه خویش آمدی خوش اندر آ شاد آمدی
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید توست
پیش روزن ذره ها بین خوش معلق می زنند
در سماع آفتاب این ذره ها چون صوفیان
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر
برتر از جمله سماع ما بود در اندرون
شمس تبریزی تویی سلطان سلطانان جان

1196

عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا به روز
گر تو یارا عاشقی مانده این شمع باش

بازگرد ای مرغ گر چه خسته ای از چنگ باز
ور ز شهری نیز یاوه با قلاوژی بساز
گر نه چوبینست اسبت خواجه یک منزل بتاز
شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز
کی دهد بو همچو عنبر چونک سیری و پیاز
بعد از آن بر عرش نه تو چاربالش بهر ناز

عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز
از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز
هین که با خورشید دارد ذره ها کار دراز
هر که را خورشید شد قبله چنین باشد نماز
کس نداند بر چه قولی بر چه ضربی بر چه ساز
پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چو راز
جزوهای ما در او رقصان به صد گون عز و ناز
چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز
جمله شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز

غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان
گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را
ور تو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن
عاشق و شهوت کجا جمع آید ای تو ساده دل
گر همی خواهی که بویی بشنوی زین رمزها
ور نبینی کز دو عالم برتر آمد شمس دین
رو به کتاب تعلم گرد علم فقه گرد
جان من از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد
عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند
ای جلال الدین بخسپ و ترک کن املا بگو

1197

اگر آتش است یارت تو برو در او همی سوز
تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن
به موافقت بیابد تن و جان سماع جانی
به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف
تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید
که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

1198

در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز
عاشقانه نعره ای زن عاشقانه فوز
در ببند اندر خلاء و شهوت خود را بسوز
عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز
چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز
بر تک دریای غفلت مرده ریگی تو هنوز
تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز
عشق او زین پس نماند با مویز و جوز و کوز
زان کمانم هست عریان از لباس نقش و توز
که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

به شب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز
چو لباس تو درانند تو لباس وصل می دوز
ز رباب و دف و سرنا و ز مطربان درآموز
همه گم کننده ره را چو ستیزه شد قلاوز
تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود برافروز
که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز
 مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود
 چشمی که غرقه بود به خون در شب فراق
 صدیق و مصطفی به حریفی درون غار
 دندان عیش کند شد از هجر ترش روی
 پیراهن سیاه که پوشید روز فصل
 مستورگان مصر ز دیدار یوسفی
 افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد
 آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان
 خاتون روح خانه نشین از سرای تن
 دیگ خیال عشق دلارام خام پز
 نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر
 آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیز شد
 بر بام فکر خفته ستان دل به عشق ما
 سودای عشق لولی دزد سیاه کار
 صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق
 تبریز را کرامت شمس حقست و او

1199

یا مكثر الدلال على الخلق بالنشور

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
 درسوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
 آن چشم روی صبح به دیدن گرفت باز
 بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
 امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
 تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
 هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
 با تنگ های لعل خریدن گرفت باز
 در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
 چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
 سه پایه دماغ پزیدن گرفت باز
 از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
 افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
 یک یک ستاره را شمردن گرفت باز
 بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز
 بر کف قراضه ها بگزیدن گرفت باز
 گوش مرا به خویش کشیدن گرفت باز

الفوز فی لقایک طوبی لمن یفوز

من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع
غو غای روز بینی چون شمع مرده باش
گفتم بسوز و سازش چشمم به سوی توست
ما را چو درکشیدی رو درمکش ز ما
ای آب زندگانی بخشا بر آن کسی
اول چنان نواز و در آخر چنین گداز
ای جان و بخت خندان در روی ما بخند
در موسم عجز چو در باغ جان روی
گوید به باغ جان رو گویم که ره کجاست
آن سو که نکته ها و رموز چو جان رسد
تو غمز ما طلب کن خود رمزگو مباش
گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر
ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی
ان کنت ذا غنی و غناک مکتم
یا طالب الجواهر و الدر و الحصى
می چین تو سنگ ریزه و در زین نشیب بحر
استمحن النقود به میزان صادق

1200

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز

گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز
چون خلوت شب آمد چون شمع بر فروز
چشمم مدوز هر دم ای شیر همچو یوز
این پرده را دریدی آن پرده را مدوز
کو پیش از این فراق در آن آب کرد پوز
اول یجوز آمد و امروز لایجوز
تا سرو و گل بخندد در موسم عجز
بنماید آن عجز ز هر گوشه صد تموز
گوید که راه باغ نیاموختی هنوز
ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
با آن کمان دولت کو درمیچ توز
همچون بنفشه تر خوش روی پشت گوز
لم تغنه المناصب و المال و الکنوز
کم حبه مکتمه ترصد البروز
مثلان فی الظلام فهل تدر ما تحوز
در شب مزن تو قلب که پیدا شود به روز
ردا لما یضرک مدا لما یعوز

تا که ببینند خلق دبدبه رستخیز

دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند
با دل و جان یاغیم بی دل و جان می زیم
ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست
کشته شوم هر دمی پیش تو جرجیس وار
تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو گیر و دیگ
تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام
ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار
شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان

1201

برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز
من از خزینه سلطان عقیق و در دزد
درون پرده شب ها لطیف دزدانند
طمع ندارم از شب روی و عیاری
رخی که از کر و فرش نماند شب به جهان
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر
همه تویی و ورای همه دگر چه بود
هلا گذر کن از این پهن گوش ها بگشا
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو
چو نقه زر سرخی تو مهر شه بپذیر

در تن من خون نماند خون دل رز بریز
باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
چونک بغرید شیر رو چو فرس خون بمیز
سر بنهادن ز من وز تو زدن تیغ تیز
با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز
چونک روم در لحد زان قدح کن جهیز
ساغر خردم سبوست من چه کنم کفجلیز
تا که ز تف تموز سوزد پرده حجیز

هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز
نیم خسیس که دزدم قماشه بزاز
که ره برند به حیلت به بام خانه راز
بجز خزینه شاه و عقیق آن شه ناز
زهی چراغ که خورشید سوزی و مه ساز
که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز
که تا خیال درآید کسی تو را انباز
که من حکایت نادر همه کنم آغاز
بپر چو باز سفیدی به سوی طبلک باز
اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز

تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی
بیار گنج و مکن حيله که نخواهی رست
بدزدی و بنشینی به گوشه مسجد
قماش بازده آن گاه زهد خود می کن
خموش کن ز بهانه که حبه ای نخرند
بگیر دامن اقبال شمس تبریزی

1202

به آفتاب شهم گفت هین مکن این ناز
دمی که شعشعه این جمال درتابد
کسی شود به تو غره که روی دوست ندید
ز گازران مگریز و به زیر ابر مرو
اگر چه جان و جهانی خوش به دوست جهان
مرا هزار جهانست پر ز نور و نعیم
عباد را برهانم ز نان و از نانبا
ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید
زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن
نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند
حیات با تو خوشست و ممات با تو خوشست
چو ماه همره من شد سفر مرا حضرست

که هر کجا که بود گنج سر کند غماز
به تف تف و به مصلا و ذکر و زهد و نماز
که من جنید زمانم ابایزید نیاز
مکن بهانه ضعف و فرومکش آواز
در این مقام ز تزویر و حيله طناز
که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

که گر تو روی بپوشی کنیم ما رو باز
صد آفتاب شود آن زمان سیاه و مجاز
کسی که دید مرا کی کند تو را اعزاز
که ابر را و تو را من درآورم به نیاز
نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز
چه ناز می رسدت با من ای کمین خباز
حیات من بدهدشان حیات و عمر دراز
بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز
به چنگ ما ده سغراق و چنگ را ده ساز
دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز
گهیم همچو شکر بفسران گهی بگداز
به زیر سایه او می روم نشیب و فراز

ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود

خמוש باش که محمود گشت کار ایاز

1203

برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز
مقام داشت به جنت صفی حق آدم
میان چرخ و زمین بس هوای پرنورست
چو دوست با عدو تو نشست از او بگریز
برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی
ولیک موی کشان آردم بر تو غمت
هزار بار گریزم چو تیر و بازآیم
به گردنامه سحرم به خانه بازآرد
غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد
به پیش سلطنت توبه ام چو مسخره ایست
سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی

برو برو گل سرخی ولیک خارآمیز
جدا فتاد ز جنت که بود مارآمیز
ولیک تیره شود چون شود غبارآمیز
که احتراق دهد آب گرم نارآمیز
که ذوق خمر تو را دیده ام خمارآمیز
که ازدهاست غمت با دم شرارآمیز
بدان کمان و بدان غمزه شکارآمیز
خیال یار به اکراه اختیارآمیز
که واقفست از این عشق زینهارآمیز
که عشق را نبود صبر اعتبارآمیز
حدیث توبه مجنون بود فشارآمیز

1204

عشق گزین عشق و در او کوکبه می ران و مترس
جانوری لاجرم از فرقت جان می لرزی
چون تو گمانی ابدای خافی از روز یقین
در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود

ای دل تو آیت حق مصحف کثر خوان و مترس
ری بهل و واو بهل شو همگی جان و مترس
عین گمان را تو به سر عین یقین دان و مترس
رقص کنان شعله زنان برجه از این کار و مترس

دل ز تو برهان طلبد سایه برهان نه تویی
سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا

1205

سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس
چونک رسول از قنق گشت ملول و شد ترش
گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت
ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود
من نبرم ز سرخوشان خاصه از این شکرکشان
دوش حریف مست من داد سبو به دست من
نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود
من پس و پیش ننگرم پرده شرم بردرم
خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما
آمد عشق چاشنی شکل طبیب پیش من
گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش
گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور
گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را
خامش باش ای سقا کاین فرس الحیات تو
آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف

بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس
سایه مخوانش تو دگر عبرت ماکان و مترس

گر چه ملول گشته ای کم نرنی ز هیچ کس
ناصح ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
همنفسی خوش است خوش هین مگریز یک نفس
ما بپزیم هم به هم ما نه کمیم از عدس
مرگ بود فراقشان مرگ که را بود هوس
بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس
زانک خدوک می شود خوان مرا از این مگس
زانک کمند سکر می می کشدم ز پیش و پس
شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس
دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس
دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس
باده منت دهم گزین صاف شده ز خاک و خس
نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس
آب حیات می کشد بازگشا از او جرس
زین سببست مخفی آب حیات در غلس

1206

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس
روی ویست گلستان مار بود در او نهان
کان زمردی مها دیده مار برکنی
بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند
نصرت رستمان تویی فتح و ظفر رسان تویی
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند
ذره به ذره طمع ها صف زده پیش خوان تو
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم
خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او
رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی
چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود
بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی

1207

نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس
پرها بر هم زند یعنی دریغا خواجه ام
در خروش است آن خروس و تو همی در خواب خوش
آن خروسی که تو را دعوت کند سوی خدا

زانک حوالی عسل نیش زنان بود مگس
جعد ویست همچو شب مجمع دزد و هر عسس
ماه دوهفته ای شها غم نخوریم از غلس
جان و جهان غلام تو جان و جهان تویی و بس
هست اثر حمایتت گر زره ست و گر فرس
صد مه و آفتاب را نور توست مقتبس
عقل بر طبییبت عرضه همی کند مجس
سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
آنچ بهار می دهد از دم خود به خار و خس
خاک که آب می خورد ماش شدست یا عدس
باز کند دهان خود درکشش به یک نفس
چند گریز می کنی بازنگر که نیست کس
چونک بیافت مشتری باز کند از او جرس

خیز شب را زنده دار و روز روشن نستکوس
روزگار نازنین را می دهد بر آنموس
نام او را طیر خوانی نام خود را اثربوس
او به صورت مرغ باشد در حقیقات انگلوس

من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد
گرد کفش خاک پای مصطفی را سرمه ساز
رو شریعت را گزین و امر حق را پاس دار

1208

حال ما بی آن مه زیبا می‌پرس
زیر و بالا از رخس پرنور بین
گوهر اشکم نگر از رشک عشق
در میان خون ما پا درمنه
خون دل می بین و با کس دم مزن
صد هزاران مرغ دل پرکنده بین
صد قیامت در بلای عشق اوست
ای خیال اندیش دوری سخت دور
چند پرسی شمس تبریزی کی بود

1209

ای دل بی بهره از بهرام ترس
دانه شیرین بود اکرام شاه
گر چه باران نعمتست از برق ترس
لطف شاهان گر چه گستاخت کند

خاک پای او به آید از سر واسیلیوس
تا نباشی روز حشر از جمله کالویروس
گر عرب باشی و گر ترک و گر سراکنوس

آنچ رفت از عشق او بر ما می‌پرس
ز اهتزاز آن قد و بالا می‌پرس
وز صفا و موج آن دریا می‌پرس
هیچم از صفرا و از سودا می‌پرس
وز نگار شنگ سرغوغا می‌پرس
تو ز کوه قاف و از عنقا می‌پرس
درنگر امروز و از فردا می‌پرس
سر او از طبع کارافزا می‌پرس
چشم جیحون بین و از دریا می‌پرس

وز شهان در ساعت اکرام ترس
دانه دیدی آن زمان از دام ترس
شاد ایامی تو از ایام ترس
تو ز گستاخی ناهنگام ترس

چون بخندد شیر تو ایمن مباش
ای مگس دل با لب شکر مپیچ

1210

نیست در آخر زمان فریادرس
گر ز سر سر او دانسته ای
سینه عاشق یکی آبیست خوش
چون ببینی روی او را دم مزین
از دل عاشق بر آید آفتاب

1211

ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس
آن گفته پلیدت در روی شدت پدیدت
ما راست یار و دلبر تو مرگ و جسک می خور
بیت القدس اگر شد ز افرنگ پر از خوکان
این روی آینه ست این یوسف در او بتابد
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد
ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی
گفتند از این دو یا رب پیش تو کیست بهتر
حق گفت افضل آنست کش ظن به من نکوتر

آن زمان از زخم خون آشام ترس
چشم بادامست از بادام ترس

جز صلاح الدین صلاح الدین و بس
دم فروکش تا نداند هیچ کس
جان ها بر آب او خاشاک و خس
کندر آینه زیان باشد نفس
نور گیرد عالمی از پیش و پس

مردار بوی دارد دایم دهان کرکس
پیدا بود خبیثی در روی و رنگ ناکس
هین کز دهان هر سگ دریا نشد منجس
بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس
بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس
خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس
این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس
زین هر دو چیست بهتر در منهج موسس
که حسن ظن مجرم نگذارش مدنس

تو خود عبوس گینی نه از خوف و طمع دینی
این دو به کار ناید جز ناروا نشاید
واهل ز دست او را تبت بس است او را
اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند
ابتر بود عدوش وان منصبش نماند

1212

دست بنه بر دلم از غم دلبر می‌پرس
جوشش خون را ببین از جگر مومنان
سکه شاهی ببین در رخ همچون زرم
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت
هست دل عاشقان همچو دل مرغ از او
خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد
چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست
هست دل عاشقان همچو تنوری به تاب
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست
گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده ایت
دیده و گوش بشر دان که همه پرگلاست
چونک بشستی بصر از مدد خون دل
رو تو به تبریز زود از پی این شکر را

از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس
ای وای آن که در وی باشد حسد مغرس
هر کو عدوی مه شد ظلمات مر ورا بس
هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسرس
در دیده کی بماند گر درفتد در او خس

چشم من اندرنگر از می و ساغر می‌پرس
وز ستم و ظلم آن طره کافر می‌پرس
نقش تمامی بخوان پس تو ز زرگر می‌پرس
حال من از عشق پرس از من مضطر می‌پرس
جز سخن عاشقی نکته دیگر می‌پرس
گر تو چو مرغی بیا برپر و از در می‌پرس
بیش مگو از پدر بیش ز مادر می‌پرس
چون به تنور آمدی جز که ز آذر می‌پرس
سوخته پر خوشتری هیچ تو از پر می‌پرس
پای دگر کز منه خواجه از این سر می‌پرس
از بصر پروحل گوهر منظر می‌پرس
مجلس شاهی تو راست جز می احمر می‌پرس
با لطف شمس حق از می و شکر می‌پرس

1213

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس
گنج نهان دو کون پیش رخس یک جوست
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی
ای دل شکرستان از نمکش شور کن
زود بشو لوح را ز ابجد این کاف و نون
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی
شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام

1214

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس
بیا بیا که حریفان همه به گوش تواند
بیا بیا به شرابی و ساقی که میپرس
شنیده ای که در این راه بیم جان و سر است
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید
اگر چه رطل گرانست او سبک روحست
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی
حریف ماه شدی از عسس چه غم داری
خیال دوست بیاورد سوی من جامی

زانک نیرزد کنون خون رهی یک لکیس
بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس
یک دم و یک رنگ باش عاشق و آن گاه پیس
آب ز کوثر بخور خاک در او بلیس
آنگه ای دل برو نقطه خالش نویس
خشت گل تیره ای ز آب جهنم بخیس
ای خرد دوک سار تار خیالی بریس

قمارخانه درآ و ز ننگ وام مترس
بیا بیا که حریفان تو را غلام مترس
درآ درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
چو یار آب حیاتست از این پیام مترس
بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
ز دست دوست فروکش هزار جام مترس
چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
صبح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس

بگفتمش مه روزه ست و روز گفت خموش
در این مقام خلیلست و بایزید حریف

1215

ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش
خوش

هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده در جهان
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی
ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا
چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته ام
خوش

از نغمه تو ذره ها گر رقص آرد چه عجب
خوش

ای دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی
باشد به صورت خوش نما راه خوشی بسته شده
یا همچو گور کافران پرمحنت و زخم گران
زان گوش همچون جیم تو زان چشم همچو صاد تو
خوش

شاگرد لوح جان شدم زین حرف ها خط خوان شدم
ایوان کجا ماند مرا با منجیق کبریا

که نشکند می جان روزه و صیام مترس
بگیر جام مقیم و در این مقام مترس

رویت خوش و مویت خوش و آن دیگرت بیرون

مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش
ای عیسی دوران بیا بر ما بخوان افسون خوش
در سایه ات خوش خفته ام سرمست از آن افیون

نک طور موسی از وله رقصان در آن هامون

دیدي تو از زر و هنر بی خسف یک قارون خوش
چون زهر مار کوهی بنهفته در معجون خوش
پیچیده بیرون گور را در اطلس و اکسون خوش
زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون

کشتی و کشتی بان شدم اندر چنین جیحون خوش
میزان کجا ماند مرا در عشقت ای موزون خوش

ای مایه صد بی هشی دی از طریق سرکشی
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد
خوش
ای شمس تبریزی تویی کاندلر جلالت صدتویی

1216

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش
کش
جانی ببايد گوهری تا ره برد در دلبری
کش
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی
خود را مبین در من نگر کز جان شدستم بی اثر
این کره تند فلک از روح تو سر می کشد
چون شهسوار فارسی خربندگی تا کی کنی
همچون جهودان می زبی ترسان و خوار و متهم
یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی

1217

الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش
از دل و جان برکنندش لولی و منبل کندش

گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بی چون خوش
کان ناخوشی ها خورده بد در غیبت تو خون
جان منست آن ماهیی در وی چو تو ذاللون خوش

ور زانک تو عاشق نه ای رو سخره می کن خار
این ننگ جان ها را ز خود بیرون کن و بر دار
ببزار شو زین جان هله بر وی خط ببزار کش
مانند بلبل مست شو زو رخت بر گلزار کش
چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش
ننگت نمی آید که خر گوید تو را خروار کش
پس چون جهودان کن نشان عصابه بر دستار کش
بهر گشاد دیده را در دیده افکار کش

گر بستیزد برود عشق تو برهم زندش
سیل درآید چو گیا هر طرفی می بردش

اوست یقین رهزن تو خون تو در گردن تو
باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی
پای در این جوی نهی تا به قیامت نرهی
گول شود هول شود وز همه معزول شود
ای دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش

1218

ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش

عشق تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی
شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو

1219

یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش
یار چو آیینه بود دوست چو لوزینه بود
هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد
ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند
بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان

دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش
بیست سلامت بودش در کشدش خوش خوردش
هر که در این موج فتد تا لب دریا کشدش
دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش
ای رخ تو باده هوش مست کند تا ابدش

ما ز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش

دست بنه بر سر ما دست مکش دست مکش
گر سه عدد بر سه نهی گردد شش گردد شش
هفت فلک را بدهد خوبی و کش خوبی و کش

چون لحد و گور مغان تنگ و دل افشار و ترش
ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش
سخت دل و سست قدم کاهل و بی کار و ترش
دان مثل بیشی او سرکه بسیار ترش
کی طلبد در دل و جان طبع شکر بار ترش

1220

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
 آنک به دل اسیرمش در دل و جان پذیرمش
 دل بگذاخت چون شکر بازفسرد چون جگر
 راه برم به سوی او شب به چراغ روی او
 درد دلم بتر شده چهره من چو زر شده
 گر چه کمر شدم چه شد هر چه بتر شدم چه شد
 تا به سحر بپایمش همچو شکر بخایمش
 خواب شدست نرگش زود درآیم از پیش

1221

اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جوییدش
 وگر این بلبل جانم ببرد ناگهان از تن
 اگر بیمار عشق او شود یاوه از این مجلس
 وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه
 هر آن عاشق که گم گردد هلا زنهار می گویم
 وگر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را
 بت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست
 بپرسیدم به کوی دل ز پیری من از آن دلبر
 بگفتم پیر را بالله تویی اسرار گفت آری

آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش
 گر چه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش
 باز روان شد از بصر تا به نظر بگیرمش
 چون برسم به کوی او حلقه در بگیرمش
 تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش
 زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش
 بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش
 کرد سفر به خواب خوش راه سفر بگیرمش

وگر اندررمد عاشق به کوی یار جوییدش
 زهر خاری مپرسیدش در آن گلزار جوییدش
 به پیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش
 به میخانه روید آن دم از آن خمار جوییدش
 بر خورشید برق انداز بی زنهار جوییدش
 میان طره مشکین آن طرار جوییدش
 چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش
 اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش
 منم دریای پرگوهر به دریابار جوییدش

زهی گوهر که دریا را به نور خویش پر دارد
چو یوسف شمس تبریزی به بازار صفا آمد

1222

چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش
چه باشد در چنان دریا به غیر گوهر گویا
به کار خویش می رفتم به درویشی خود ناگه
اگر چه مرغ استادم به دام خواجه افتادم
بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری
مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می دیدم
شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم
چه خواجهست این چه خواجهست این بنامیزد بنامیزد
کجا خواجه جهان باشد کسی کو بند جان باشد

1223

قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش
سلیمانا بدان خاتم که ختم جمله خوبانی
برای جن و انسان را گشادی گنج احسان را
جسد را کن به جان روشن حسد را بیخ و بن برکن
چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی حد

مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش
مر اخوان صفا را گو در آن بازار جوییدش

چه خوردست او که می پیچد دو نرگسدان خمارش
چه باتابست آن گردون ز عکس بحر دربارش
مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش
دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش
دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش
چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش
ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش
هزاران خواجه می زبید اسیر و بند دیدارش
چو او بنده جهان باشد نباشد خواجهی یارش

بدان هاروت و ماروتت لجوجان را به بابل کش
همه دیوان و پریان را به قهر اندر سلاسل کش
مثال نحن اعطیناک بر محروم سائل کش
نظر را بر مشارق زن خرد را در مسائل کش
چو برخواند و لا الضالین تو او را در دلایل کش

سوی تو جان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد
شراب کاس کیکاووس ده مخمور عاشق را
به اقبال عنایاتت بکش جان را و قابل کن
اسیر درد و حسرت را بده پیغام لاتاسوا
اگر کافردلست این تن شهادت عرضه کن بر وی
حاصل کش
کنش زنده وگر نکنی مسیحا را تو نایب کن
کش
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی
تمامش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی

1224

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
الا ای شحنه خوبی ز لعل تو بسی گوهر
گر ایمان آورد جانی به غیر کافر زلفت
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او
در آن گل های رخسارش همی غلطید روزی دل
یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض
ولیکن سخت می ترسم از آن زلف سیه کاوش

چو خورشید تو را جوید چو ماهش در منازل کش
دقیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش
قبول و خلعت خود را به سوی نفس قابل کش
قتول عشق حسنت را از این مقتل به قاتل کش
وگر بی حاصلست این جان چه باشد توش به
تو وصلش ده وگر ندهی به فضلش سوی فاضل
اذا ما زلزلت برخوان نظر را در زلازل کش
کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قایل کش

وگر برناورم فردا سر خویش از گریبانش
بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
بزن از آتش شوق تو اندر کفر و ایمانش
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش
که تا برخواند آن عارض که استادست خط خوانش
که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش

به چاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن

که هر دل کان رسن ببند چنان چاهست زندانش

1225

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش
هر آنچ از فقر کار آید به باغ جان به بار آید
همه دیدست در راهش همه صدرست درگاهش
ببین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را

همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش
به ما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
وگر تن هست در کاهش ببین جان را تو افزایش
که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش
بسی جان های غمگینان چو طوطی شد شکرخایش
ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
زهی شادی امروزم ز دولت های فردایش
چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
ز زخم اوست دل چون دف دهان از ناله سرنایش
وز او غوغاست در گردون و ناله جان ز هیهایش
بنه سر تو ز سرتیزی برای فخر بر پایش

بسی کوران و ره شینان از او گشتند ره بینان
بسی زخمست بی دشنه ز پنج و چار وز شش نه
زهی شیرین که می سوزم چو از شمعش برافروزم
چرا من خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم
به پیش عاشقان صف صف برآورده به حاجب کف
از او چونست این دل چون کز او غرقست ره ره خون
دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی

1226

آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش
زین باده نخوردست او زان بارد و سردست او
او سرکه چرا آرد غوره ز چه افشارد
آن باده انگوری نفزاید جز کوری

زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
با این همه بدهیدش جامی بپزانیدش
زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
پهلوی چنین باده بالله منشانیدش

باشد بودش سگته در گور نباید کرد

1227

رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدینش
هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد
آن طره پرچین را چون باد بشوراند
بر روی و قفای مه سیلی زده حسن او
آن ماه که می خندد در شرح نمی گنجد
صد چرخ همی گردد بر آب حیات او
گولی مگر ای لولی این جا به چه می لولی
گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان
ور پای ندارد هم سر بندد و سر بنهد
عشقست یکی جانی دررفته به صد صورت
حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد
بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او
خورشید به تیغ خود آن را که کشتد ای جان
فرهاد هوای او رفتست به که کندن
من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را
خامش که به پیش آمد جوزینه و لوزینه

زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش
شیرینتر و نادرتر زان شیوه پیشینش
صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش
بر دبدبه قارون تسخر زده مسکینش
ای چشم و چراغ من دم درکش و می بینش
صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
بنشانند آن فارس جان را سپس زینش
مانند طبیب آید آن شاه به بالینش
دیوانه شدم باری من در فن و آیینش
تا حسن و سکون یابد جان از پی تسکینش
تقویم طلب می کن در سوره والتینش
از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش
تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش
لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

1228

ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش
ای چهره تو مه وش آبست و در او آتش
ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق
ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر
ای روز ز روی تو شب سایه موی تو
گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه
تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین

1229

زلفی که به جان ارزد هر تار بشوریدش
در شام دو زلف او صد صبح نهان بیشست
آن دولت عالم را وان جنت خرم را
آن باده همی جوشد وز خلق همی پوشد
چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما
گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او
شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد

1230

ای خسرو و ای شیرین ای نقش و خیالت خوش
هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش
در وصل بکوش آخر ای صبح وصال خوش
چون ماه برآ امشب ای طالع و فالت خوش
آمیخته ای با جان ای جور و محالت خوش
جان گفت به گوش دل کای دل مه و سالت خوش
کای فتنه جادویان ای سحر حلالیت خوش

بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش
هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش
کز وی شکفت در جان گلزار بشوریدش
تا روی شود از وی خمار بشوریدش
نخلیست از آن خرما پر بار بشوریدش
باشد که بدید آید بسیار بشوریدش
هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

جانم به چه آرامد ای یار به آمیزش
هر چند به بر گیری او را نبود سیری
آن تشنه ده روزه کی به شود از کوزه
در وصل تو می جوید وز شرم نمی گوید
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده
زیرا که به آمیزش یک خشت شود قصری
اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی

1231

وقتت خوش وقتت خوش حلوایی و شکرکش
بخرام بیا کاین دم والله که نمی گنجد
جز ما و تو و جامی دریا کف خوش نامی
زان سوی چو بگذشتم شش پنج زنش گشتم
ناساخته افتادم در دام تو ای خوش دم
نی بس کن و نی بس کن خود را همه اُخرس کن

1232

هنگام صبح آمد ای مرغ سحرخوانش
هر جان که بود محرم بیدار کنش آن دم
می گو سخنش بسته در گوش دل آهسته

صحت به چه دریابد بیمار به آمیزش
دانی به چه بنشیند این بار به آمیزش
الا که کند آبش خوش خوار به آمیزش
کامسال طرب خواهد چون پار به آمیزش
کای خفته بجو آخر این کار به آمیزش
زیرا که شود جامه یک تار به آمیزش
صد گلشن و گل گردد یک خار به آمیزش

جمشید تو را چاکر خورشید تو را مفرش
نی میوه و نی شیوه نی چرخ و مه و مه وش
چون دیگ مجوش از غم چون ریگ بیا درکش
یا رب که چه ها دارد زان جانب پنج و شش
ای باده در باده ای آتش در آتش
کاین نیست قرائاتی کش فهم کند اخفش

با زهره در آ گویان در حلقه مستانش
وان کو نبود محرم تا حشر بخسبانش
تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش

یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه
آن جا که عنایت ها بخشید ولایت ها
آن جا که نظر باشد هر کار چو زر باشد
شمس الحق تبریزی کو هر دل بی دل را

1233

درون ظلمتی می جو صفاتش
در آن ظلمت رسی در آب حیوان
بسی دل ها رسد آن جا چو برقی
خنک آن بیدق فرخ رخی را
بسی دل ها چو شکر شد شکسته
بپوشیده ز خود تشریف فقرش
اگر رویش به قبله می نبینی
شب قدرست او دریاب او را
ز هجران خداوند شمس تبریز

1234

قضا آمد شنو طبل نفیرش
چو دایه این جهان پستان سیه کرد
خنک طفلی که دندان خرد یافت

آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش
آن جا چه زند کوشش آن جا چه بود دانش
بی دست برد چوگان هر گوی ز میدانش
می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

که باشد نور و ظلمت محو ذاتش
نه در هر ظلمتست آب حیاتش
ولی مشکل بود آن جا ثباتش
که هر دم می رساند شه به ماتش
نگشته صاف و نابسته نباتش
هم از یاقوت خود داده زکاتش
درون کعبه شد جای صلاتش
امان یابی چو برخوانی براتش
شده نالان حیاتش از مماتش

نفیرش تلختر یا زخم تیرش
گلوگیر آمدت چون شهد شیرش
رهد زین دایه و شیر و زحیرش

بشارت های غیبی شد غذاش
چو هر دم می رسد تلقین عشقش
چو آن خورشید بر وی سایه انداخت
به اقبال جوان واگشت جانی
بدان دارالامان و اصل خود رفت
رهید از بند شحنة حرص و آزی
رو ای جان کز رباط کهنه جستی
نثارش آید از رضوان جنت
تماشا یافت آن چشم عفیفش
خجسته باد باغستان خلدش

1235

نگاری را که می جویم به جانش
کجا رفت او میان حاضران نیست
نظر می افکنم هر سو و هر جا
مسلمانان کجا شد نامداری
بگو نامش که هر کی نام او گفت
خنک آن را که دست او ببوسید
ز رویش شکر گویم یا ز خویش
زمینی گر نیابد شکل او چیست

ز شیرش وارهانید از بشیرش
چه غم دارد ز منکر یا نکیرش
ز دوزخ ایمنست و زمهریرش
که راه دین نزد این چرخ پیرش
رهید از دامگاه و دار و گیرش
که کرده بود بیچاره و حقیرش
ز غصه آجر و حجره و حصیرش
کنارش گیرد آن بدر منیرش
سعادت یافت آن نفس فقیرش
مبارک باد آن نعم المصیرش

نمی بینم میان حاضرانش
در این مجلس نمی بینم نشانش
نمی بینم اثر از گلستانش
که می دیدم چو شمع اندر میانش
به گور اندر نپوسد استخوانش
به وقت مرگ شیرین شد دهانش
که کفو او نمی بیند جهانش
که می گردد در این عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز

1236

برفتم دی به پیشش سخت پر جوش
نظر کردم بر او یعنی که واپرس
نظر اندر زمین می کرد یارم
ببوسیدم زمین را سجده کردم

1237

شنو پندی ز من ای یار خوش کیش
یقین می دان مجیب و مستجابست
چو آن سلطان بی چون را بدیدی
چو اسماعیل قربان شو در این عشق
چو پختی در هوای شمس تبریز

1238

امروز خوش است دل که تو دوش
ای دوش نموده روی چون ماه
دل سجده کنان به پیش آن چشم
هر لحظه اشارتی که هش دار

مدار از گوش مشتاقان نهانش

نپرسید او مرا بنشست خاموش
که بی روی چو ماهم چون بدی دوش
که یعنی چون زمین شو پست و بی هوش
که یعنی چون زمینم مست و مدهوش

به خون دل برآید کار درویش
دعای سوخته درویش دل ریش
غنی گشتی رهیدی از کم و بیش
ولی را بنده شو گر نیستی میش
از این خامان بیهوده میندیش

خون دل ما بخورده ای نوش
و امروز هزار شکل و روپوش
جان حلقه شده به پیش آن گوش
هش می خواهی ز مرد بی هوش

سرناى توام مرا تو گویی

من در تو فرودمم تو مخروش

از بیم تو گشته شیر گربه
هر ذره کنار اگر گشاید
خورشید چو شد تو را خریدار
باقی غزل مگو که حیفت
لیکن چه کنم که رسم کهنه ست

در خاک خزیده صبر چون موش
خورشید ننگد اندر آغوش
ای ذره به نقد نسیه بفروش
ما در گفتار و دوست خاموش
دریا خاموش و موج در جوش

1239

ای خواجه تو عاقلانه می باش
آن چهره که رشک فخر فقرست
آن بت به خیال درنگند
جمله بت و بت پرست چون اوست
نی فهم کنند خلق این را
این ماش برنج احوالانست
پایان ها را کجا شناسند
گر می دزدی ز زندگان دزد
اما ز قضاست مات من مات
خامش که ز شب خبر ندارد

چون بی خبری ز شور اوباش
با ناخن زشت خویش مخراش
بت ها به خیال خانه متراش
غیر کل و جمله چیست جز لاش
نی دستوری که دم زخم فاش
ور نی نه برنج هست و نی ماش
چون پوشیدست رشک روهاش
ای دزد کفن به شب چو نباش
هم حکم قضاست عاش من عاش
آن کس که به روز خورد خشخاش

1240

آن مطرب ما خوشست و چنگش
چون چنگ زند یکی تو بنگر
گر تنگ آیی ز زندگانی

1241

ما نعره به شب زنیم و خاموش
تا بو نبرد دماغ هر خام
بخلی نبود ولی نشاید
شب آمد و جوش خلق بنشست
امشب ز تو قدر یافت و عزت
یک چند سماع گوش کردیم
ای تن دهننت پر از شکر شد
ای چنبر دف رسن گسستی
چون گشت شکار شیر جانی
خرگوش که صورتند بی جان
با نفس حدیث روح کم گوی
از شر بگریز یار شب باش
تا صبح وصال در رسیدن
از یاد لقای یار بی خواب

دیوانه شود دل از ترنگش
کز لطف چگونه گشت رنگش
برجه به کنار گیر تنگش

تا درنرود درون هر گوش
بر دیگ وفا نهیم سرپوش
این شهره گلاب و خانه موش
برخیز کز آن ماست سرجوش
بر دوش ز کبر می زند دوش
بردار سماع جان بی هوش
پیشست گله نیست هیچ مخروش
با چرخه و دلو و چاه کم کوش
بیزار شد از شکار خرگوش
گرما به پر از نگار منقوش
وز ناقه مرده شیر کم دوش
کاندر سر شب نهند شب پوش
درکش شب تیره را در آغوش
از خواب شدستمان فراموش

شب چتر سیاه دان و با وی
این فتنه به هر دمی فزونست
شب چیست نقاب روی مقصود
هین طبلک شب روان فروکوب

1242

گر لاش نمود راه قلاش
ای دیده جهان و جان ندیده
گردیست جهان و اندر این گرد
این مشعله از کجاست بینی
عشقی که نهان و آشکارست
چون کشته شوی در او بمانی
عشقست نه زر نهان نماند
لا حسن یلد حیث لا عشق

1243

اندر آ ای اصل شادمانی شاد باش
گرت ببند زندگانی تا ابد باقی شود
همچنین تو دم به دم آن جام باقی می رسان
بر نشانه خاک ما اینک نشان زخم تو

نعره دهلست و بانک چاووش
امشب بترست عشق از دوش
کای رحمت و آفرین بر آن روش
زیرا که سوار شد سیاوش

ای هر دو جهان غلام آن لاش
جانست جهان تو یک نفس باش
جاروب نهان شدست و فراش
آن روز که بشکنی چو خشخاش
خون ریز و ستمگرست و اوباش
من مات من الهوی فقد عاش
العاشق کل سره فاش
شبابش زهی جمال شبابش

اندر آ ای آب آب زندگانی شاد باش
ورت ببند مرده هم داند که جانی شاد باش
تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شاد باش
ای نشانه شاد زی و ای نشانی شاد باش

ای هما کز سایه ات پر یافت کوه قاف نیز
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب
تحفه های آن جهانی می رسانی دم به دم
رخت ها را می کشاند جان مستان سوی تو
ای جهان را شاد کرده وی زمین را جمله گنج
گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو
گوهر آدم به عالم شمس تبریزی تویی

1244

ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش
هر یکی زین کاروان مر رخت خود را رهنند
حس فانی می دهند و عشق فانی می خرنند
می کشند دست دست این دوستان تا نیستی
این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند
با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش
رو مکن مستی از آن خمی کز او زاید غرور

1245

آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش
آنک عشوه کار او بد عشوه ای بنمودمش

ای همای خوش لقای آن جهانی شاد باش
هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش
می رسان و می رسان خوش می رسانی شاد باش
می چشان و می کشان خوش می کشانی شاد باش
تا زمین گوید تو را کای آسمانی شاد باش
پرچمش آرند پیشت ارمغانی شاد باش
ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش

در جهان هر مرد و کاری مرد کار خویش باش
خویشتن را پس نشان و پیش بار خویش باش
زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش
دست دزد از دستشان و دستیار خویش باش
پرده را بردار و دررو با نگار خویش باش
از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش
غره آن روی بین و هوشیار خویش باش

و آنک می کرد او کرانه در میان آوردمش
و آنک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش

آنک هر صبحی تقاضا می کند جان را ز من
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق
گفت جان من می نیایم تا بنمایی نشان
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد
چونک یک گوشه ردای مصطفی آمد به دست

1246

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا
خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم
ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم
سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را
چون پیایی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند
از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش
بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید
بولهب را دیدم آن جا دست می خایید سخت
بولهب چون پشت بود و رو نبیند هیچ پشت
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب
نیست هر خم لایق می هین سر خم را ببند
بس کنم تا میر مجلس بازگوید با شما

از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردمش
از بیابان ها سوی دارالامان آوردمش
کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
دست بسته پیش میر مهربان آوردمش
آنک بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش
پر کنی پیمانه و نشکنی پیمان خویش
حرمتت دارم به حق و حرمت ایمان خویش
پرمی رخشنده همچون چهره رخشان خویش
آتشی افکند در من می ز آتشدان خویش
آن می چون زر سرخم برد اندر کان خویش
ز ابروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش
من کیم غمخوارگی را یافتم من آن خویش
بوهریره دست کرده در دل انبان خویش
بوهریره روی کرده در مه و کیوان خویش
بوهریره حجت خویش است و هم برهان خویش
تا برآرد خم دیگر ساقی از خمدان خویش
داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

1247

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش
 هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند
 ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این
 گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی
 لنگری از گنج مادون بسته ای بر پای جان
 یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق
 گفت بودم اندر این دریا غذای ماهیی
 زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر
 خویش

باده غمگینان خورند و ما ز می خوش دلتیریم
 خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال
 باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم
 من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان
 در بهشت استبرق سبزست و خلخال و حریر
 دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد
 مه کی باشد با مه ما کز جمال و طالعش

1248

خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش
 عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش
 بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش
 در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش
 تا فروتر می روی هر روز با قارون خویش
 گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
 پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذالنون خویش
 چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی چون

رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
 هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش
 ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش
 هر زمانم عشق جانی می دهد ز افسون خویش
 عشق نقد می دهد از اطلس و اکسون خویش
 گفتمش آری ولیک از ماه روزافزون خویش
 نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش
سر به سر پر کن قدح را موی را گنجا مده
چون ز خود بیگانه گشتی رو یگانه مطلق
درهای باصدف را سوی دریا راه نیست
بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش
کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو
لانه تو عشق بودست ای همای لایزال

1249

شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش
چو بسوخت جان عاشق ز حبیب سر برآرد
بمسوز جز دلم را که ز آتشت به داغم
که ستاره های آتش سوی سوخته گراید
غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم
خنک آنک ز آتش تو سمن و گلشن بروید
که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره
سحری صلاهی عشقت بشنید گوش جانم
دل چون تنور پر شد که ز سوز چند گوید

1250

ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش
وان کز این میدان بترسد گو برو در خانه باش
بعد از آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش
گر چنان دریات باید بی صدف دردانه باش
شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش
کای مبارک کاسه سر عشق را پیمانه باش
عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

چو ز تیر تست بنده بکشد کمان آتش
چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش
بنگر به سینه من اثر سنان آتش
که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
چو درخت خشک گردد نبود جز آن آتش
که خلیل عشق داند به صفا زبان آتش
که خلیل مالک آمد به کفش عنان آتش
که درآ در آتش ما بجه از جهان آتش
دهن پرآتش من سخن از دهان آتش

به شکرخنده اگر می ببرد جان رسدش
لشکر دیو و پری جمله به فرمان ویند
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست
لب عیسی صفتش مرده به دم زنده کند
نوح وقتیست که عشق ابدی کشتی اوست
عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم
جملگی تشنه دلان قوت از او می یابند

1251

گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش
گر فلک سجده برد بر در او می سزدش
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید
گر عطارد ز پی دایره و نقطه او
آن جمالی که فرشته نبود محرم او
کار و بار ملکانی که زبردست شدند
می شمردم من از این نوع شنودم ز فلک

1252

آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش

وگر از غمزه جادو برد ایمان رسدش
با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
کر و فر شرف یوسف کنعان رسدش
گر پرد با پر جان جانب کیوان رسدش
گر جهان زیر و زبر کرد به طوفان رسدش
ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش
با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

ور رخس طعنه زند بر گل تر می رسدش
ور ستاند گرو از قرص قمر می رسدش
جهت خدمت او بست کمر می رسدش
گر پی هیبتش افکند سپر می رسدش
همچو پرگار دوانست به سر می رسدش
گر ندارد سر دیدار بشر می رسدش
نکند ور بکند زیر و زبر می رسدش
که از این ها بگذر چیز دگر می رسدش

بوک این همت ما جانب بستان کشدش

گر چه جان را نبود قوت این گستاخی
هر دم از یاد لبش جان لب خود می لیسد
جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان
ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند
هر که در دیده عشاق شود مردمکی
کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد
شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند

1253

بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش
جان دل اصل دل و اصل دلت فصل دلست
دل ز دردش چه خوشی ها و طرب ها دارد
ملک الموت برید از دلم آن روز طمع
برد سود دو جهان و آنچ نیاید به زبان
سوسن استایش او کرد کز او یافت زبان
بلبل آن را بستاید که زبانش آموخت
کیست کو دانه اومید در این خاک بکاشت
میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولی

آنک جان از مدد رحمت جانان کشدش
ور سقط می شنود از بن دندان کشدش
تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش
تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
گر چه چون ماه بود چرخ به میزان کشدش
آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش
کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
هر کی او باده کشد باده بدین سان کشدش

نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش
وگرش او ندهد جان ز کی باشد مددش
تو مگیر آن کرم وان دهش بی عددش
که مشرف شدم از طوق حیات ابدش
کاروانی که غم عشق خدا راه زدش
سرو آزادی او کرد که بخشید قدش
گل از او جامه دراند که برافروخت خدش
که بهار کرمش بازنبخشید صدش
آفتاب کرم تو به کرم می پردش

آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند
همه شب سجده کنان می رود و وقت سحر
هر که امروز کند شهوت خود را در گور
هر کی او اسب دواند به سوی گمراهی
بهل ابتر تو غزل را به ازل حیران باش

1254

من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش
سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت
آن که چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم
ای درختی که به هر سوت هزاران سایه ست
سایه ها را همه پنهان کن و فانی در نور
ملک دل از دودلی تو مخبط گشتست
عقل تاجست چنین گفت به تثمیل علی

1255

اندک اندک راه زد سیم و زرش
عشق گردانید با او پوستین
اندک اندک روی سرخش زرد شد
وسوسه و اندیشه بر وی در گشاد

چه زیان کرد از آن شاه که جان شد جسدش
روش بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش
هر یکی حور شود مونس گور و الحدش
کند آن اسب لگدکوب نکال از لگدش
که تمامش کند و شرح دهد هم صمدش

خویش را غیر مینگار و مران از در خویش
تا چو حیران بزخم پای جفا بر سر خویش
مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش
سایه ها را بنواز و مبر از گوهر خویش
برگشا طلعت خورشیدرخ انور خویش
بر سر تخت برآ پا مکش از منبر خویش
تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش
می گریزد خواجه از شور و شرش
اندک اندک خشک شد چشم ترش
راند عشق لالابالی از درش

اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت
اندک اندک دیو شد لاحول گو
اندک اندک گشت صوفی خرقه دوز
عشق داد و دل بر این عالم نهاد
زان همی جنباند سر او سست سست
بهر او پر می کنم من ساغری
دست ها زان سان برآرد کآسمان
میر ما سیرست از این گفت و ملول
کشته عشقم نترسم از امیر
بترین مرگ ها بی عشقی است
برگ ها لرزان ز بیم خشکی اند
در تک دریا گریزد هر صدف
چون ربودند از صدف دانه گهر
آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد
گر بماند عاشقی از کاروان
خواجه می گرید که ماند از قافله
عشق را بگذاشت و دم خر گرفت
ملک را بگذاشت و بر سرگین نشست
خرمگس آن وسوسه ست و آن خیال
گر ندارد شرم و واناید از این

چون بریده شد رگ بیخ آورش
سست شد در عاشقی بال و پرش
رفت وجد و حالت خرقه درش
در برش زین پس نیاید دلبرش
کآمد اندر پا و افتاد اکثرش
گر بنوشد برجهاند ساغرش
بشنود آواز الله اکبرش
درکشان اندر حدیث دیگرش
هر کی شد کشته چه خوف از خنجرش
بر چه می لرزد صدف بر گوهرش
تا نگردد خشک شاخ اخضرش
تا بنربایند گوهر از برش
بعد از آن چه آب خوش چه آذرش
در به باطن درگشاده منظرش
بر سر ره خضر آید رهبرش
لیک می خندد خر اندر آخرش
لاجرم سرگین خر شد عنبرش
لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
که همی خارش دهد همچون گرش
وانمایم شاخ های دیگرش

تو مکن شاخش چو مرد اندر خری

1256

آنک جانش داده ای آن را مکش
آن دو زلف کافر خود را بگو
آفتابا روی خود جلوه مکن
چون تو سیمرغی به قاف ذوالجلال
در میان خون هر مسکین مرو
گر مرا دربان عشقت بار داد
گر فضولم من که مهمان توام
مست میدانم ز می دانم خراب
شمس تبریزی تویی سلطان من

1257

چون تو شادی بنده گو غمخوار باش
کار تو باید که باشد بر مراد
شاه منصوری و ملک آن توس
اشتر مستم نجویم نسترن
نشوم من هیچ جز پیغام او
ای دل آن جایی تو باری که ویست

گاو خیزد با سه شاخ از محشرش

ور ندادی نقش بی جان را مکش
کای یگانه اهل ایمان را مکش
چند روزی ماه تابان را مکش
بازگرد و جمله مرغان را مکش
جز قباد و شاه خاقان را مکش
از سر غیرت تو دربان را مکش
شرط نبود هیچ مهمان را مکش
شیشه مشکن مست میدان را مکش
بازگشتم باز سلطان را مکش

تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش
کارهای عاشقان گو زار باش
بنده چون منصور گو بر دار باش
نوشخوارم در رخت گو خار باش
هر چه خواهی گفت گو اسرار باش
از جمال یار برخوردار باش

او طبییست و به بیمار ان رود
بر امید یار غار خلوتی
بر امید داد و ایثار بهار
خرمنا بر طمع ماه بانمک
بهر نطق یار خوش گفتار خویش

1258

آن مایی همچو ما دلشاد باش
چون ز شاگردان عشقی ای ظریف
گر غمی آید گلوی او بگیر
جان تو مستست در بزم احد
گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند
که نشاط انگیز همچون گلشنش
پیش سروش چون خرامد خاک باش
حاصل اینست ای برادر چون فلک
در میان خارها چون خارپشت

1259

عقل آمد عاشقا خود را بیوش
یا برو از جمع ما ای چشم و عقل

ای تن وامانده تو بیمار باش
ثانی اثنین برو در غار باش
مهرها می کار و در ایثار باش
گم شو از دزد و در آن انبار باش
لب ببند از گفت و کم گفتار باش

در گلستان همچو سرو آزاد باش
در گشاد دل چو عشق استاد باش
داد از او بستان امیرداد باش
تن میان خلق گو آحاد باش
گه ز هجرش کوه کن فرهاد باش
گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش
چون گلش عنبر فشاند باد باش
در جهان کهنه نوبنیاد باش
سر درون و شادمان و راد باش

وای ما ای وای ما از عقل و هوش
یا شوم از ننگ تو بی چشم و گوش

تو چو آبی ز آتش ما دور شو
گر نمی خواهی که خردت بشکند
گر بگویی عاشقم هست امتحان
می خروشم لیکن از مستی عشق
شمس تبریزی مرا کردی خراب

1260

اندر آمد شاه شیرینان ترش
چشم کژبین را بگفتم کژ مبین
در هر آن زندان که درتابد رخس
گرد باغش گشتم و والله نبود
در حرم خندان بود سلطان و لیک
گر تو مرد مومنی باور مکن
منکر ار باشد ترش نبود عجب

1261

روی تو جان جانست از جان نهان مدارش
ای قطب آسمان ها در آسمان جان ها
همچون انار خندان عالم نمود دندان
نگذارد آفتابش یک ذره اختیارم

یا درآ در دیگ ما با ما بجوش
مرده شو با موج و با دریا مکوش
سر مپیچ و رطل مردان را بنوش
همچو چنگم بی خبر من از خروش
هم تو ساقی هم تو می هم می فروش

جان شیرینم فدای آن ترش
کس کند باور گل خندان ترش
کس نماند در همه زندان ترش
میوه ای اندر همه بستان ترش
می نماید خویش در دیوان ترش
انگبین و شکر و ایمان ترش
نسبتی دارد به بادنجان ترش

آنچ از جهان فزونست اندر جهان درآرش
جان گرد توست گردان می دار بی قرارش
در خویش می نگنجد از خویشتن برآرش
تا اختیار دارم کی باشم اختیارش

آن جا که باد جنبد آن جا بود غبارش
کز عشق خاکیان را بر می کشد بهارش
هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش
نامش نعوذبالله والله که نیست یارش
از وی شکفت جانم بر وی بود نثارش
لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش
پرده دریست کارش نی سرسریست کارش
بگذار تا بخارد بی محرمی مخارش

ور چرخ سرکش آید بر همدگر زنیمش
ور قلعه ها درآید ویرانه ها کنیمش
ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش
عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش
ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
آن کس که مست گردد خود این بود نشانش
من مستم و نترسم از چوب شحنگانش

از خاک چون غباری برداشت باد عشقم
در خاک تیره دانه زان رو به جنبش آمد
هم بدر و هم هلالش هم حور و هم جمالش
جامش نعوذبالله دامش نعوذبالله
من همچو گلبنام او همچو باغبانم
چون برگ من ز بالا رقصان به پستی آیم
حیله گریست کارش مهره بریست کارش
می خارد این گلویم گویم عجب نگویم

1262

گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش
گر رخت خویش خواهد ما رخت او دهیمش
گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم
بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش
چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد

1263

سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش
گه می فتد از این سو گه می فتد از آن سو
چشمش بلای مستان ما را از او مترسان

ای عشق الله الله سرمست شد شهنش
اندیشه ای که آید در دل ز یار گوید
آن روی گلستانش وان بلبل بیان
این صورتش بهانه ست او نور آسمانست
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد

1264

می گفت چشم شوخش با طره سپاهش
یعقوب را بگویم یوسف به قعر چاهست
ما شکل حاجیانیم جاسوس و رهزنانیم
ما شاخ ارغوانیم در آب و می نمایم
روباه دید دنبه در سبزه زار و می گفت
وان گرگ از حریصی در دنبه چون نمک شد
ابله چو اندرافتد گوید که بی گناهم
ابله کننده عشقست عشقی گزین تو باری
پای تو درد گیرد افسون جان بر او خوان
حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد
تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز
ز اندیشه می گذارم تا خود چه حيله سازم

برجه بگیر زلفش درکش در این میان
جان بر سرش فشانم پرزر کنم دهانش
وان شیوه هاش یا رب تا با کیست آنش
بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جان
پس این جهان مرده زنده ست از آن جهان

من دم دهم فلان را تو درربا کلاهش
چون بر سر چه آید تو درفکن به چاهش
حاجی چو در ره آید ما خود ز نیم راهش
با نعل بازگونه چون ماه و چون سپاهش
هرگز کی دید دنبه بی دام در گیاهش
از دام بی خبر بد آن خاطر تبااهش
بس نیست ای برادر آن ابلهی گنااهش
کابله شدن بیرزد حسن و جمال و جاهش
آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش
خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش
چون ما ز دست رفتیم از پای گاه جاهش
که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش
با او که مکر و حيله تلقین کند الهش

آن کس که گم کند ره با عقل بازگردد
نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم
مستی فزود خامش تا نکته ای نرانی

1265

آن مه که هست گردون گردان و بی قرارش
هر لحظه اختیاری نو نو دهد به جان ها
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم
آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش
عشقش بلای توبه داده سزای توبه
چون دوست و دشمن او هستند رهن او
از عشق جام و دورش شاید کشید جورش
من حلقه های زلفش از عشق می شمارم
لطفش همی شمارم دل با دم شمرده

1266

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش
خواهی که تا بیابی یک لحظه ای مجویش
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش
چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی به برهان

وان را که عقل گم شد از کی بود پناهِش
چه عقل و بند و پندش چه جان و آهِش
ای رفته لاابالی در خون نیکخواهِش

وان جان که هست این جان وین عقل مستعارش
وین اختیارها را بشکسته اختیارش
من در جهان ندانم جز چشم پرخمارش
وان لطف توبه سوزش وان خلق چون بهارش
آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
ماییم و دامن او بگرفته استوارش
چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش
ور نه کجا رسد کس در حد و در شمارش
جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش
خواهی که تا بدانی یک لحظه ای مدانش
چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
پاها دراز کن خوش می خسب در امانش

چون تو ز ره بمانی جانی روانه گردد
ای حبس کرده جان را تا کی کشی عنان را
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را
آخر ز بهر دو نان تا کی دوی چو دوان

1267

در عشق آتشینش آتش نخورده آتش
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور
گوشی کشد مرا می گوشه دگر کشد وی
هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر
صدغ الوفاء حقاء من فقدکم مشوش
القلب لیس یلقى نادیک کیف یصبر

1268

صد سال اگر گریزی و نایی بتا به پیش
مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنیست
تن دنبلیست بر کتف جان برآمده
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی

وانگه چه رحمت آید از جان و از روانش
درتاز درجهانش اما نه در جهانش
زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش
و آخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

بی چهره خوش او در خوش هزار ناخوش
خون چون میست جوشان بنشین شراب می چش
ای دل در این کشاکش بنشین و باده می کش
ای عشق بردریدی این هفت را از آن شش
که چون مهم گذاران در عشق یار مه وش
کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش
وجه الولااء حقاء من عبرتی منقش
الاذن لیس یلقن حادیک کیف ینعش

برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش
گر شیر شرزه باشی ور سفله گاومیش
چون پر شود تهی شود آخر ز زخم نیش
بر عشق حق بچفسد بی صمغ و بی سریش

گز می کنند جامه عمرت به روز و شب
بیچاره آدمی که زبونست عشق را
خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود

1269

آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش
چرخ زمین شد چرخ زمین شد جنت ماوی راحت جان ها
سیاهش
پشت قوی شد پشت قوی شد اختر دولت عدل و عنایت
و پناهش
شوره زمینی شوره زمینی کز تو کشد او آب بهاری
روی چو ماهت روی چو ماهت بست گرو دی با مه و اختر
سیاهش
سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برادر این دل مجنون
ماهش
دم مزن ای جان دم مزن ای جان برخور کآمد روز مبارک
پگاهش

1270

مستی امروز من نیست چو مستی دوش

هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش
زفت آمد این سوار بر این اسب پشت ریش
کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش

چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش
تا که برآمد تا که برآمد بر که جودی خیل و
چون نشود شه چون نشود شه آنک تو باشی پشت
سبزتر آمد سبزتر آمد از همه جاها کشت و گیاهش
گشت گروگان گشت گروگان ماه و سما را زلف
چون بنشورد چون بنشورد آن مجنون کش شد سر
کیست مبارک کیست مبارک آن که ببیند هم ز

می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش

غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون
این دل مجنون مست بند بدرید و جست
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان
گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن
خون شده بین از نهیب شیر به پستان ثور
گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ
چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام
گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو
ترس و امید تو را هست حواله به عقل
دردی دردش مرا چون به حمایت گرفت

1271

باز درآمد طبیب از در رنجور خویش
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود
نوش ورا نیش نیست و بودش راضیم
این شب هجران دراز با تو بگویم چراست
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست

گفت خرد الوداع باز نیایم به هوش
چونک ز سر رفت دیگ چونک ز حد رفت جوش
با سرمستان میبچ هیچ مگو رو خموش
کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش
شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش
جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش
بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش
صافم و آزاد نو بنده دردی فروش
دانه و دام تو را هست شکاری وحوش
با من از این ها مگو کار توست آن بکوش

دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
تا جگر او کشید شربت موفور خویش
ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
فته شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
ور نه ببستی نقاب بر رخ مشهور خویش

عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود
شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام

1272

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش
باز سعادت رسید دامن ما را کشید
دیده دیو و پری دید ز ما سروری
ساقی مستان ما شد شکرستان ما
دوش مرا گفت یار چونی از این روزگار
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش به خواب
بی زر و سر سروریم بی حشمتی مهتریم
تو زر بس نادری نیست کست مشتری
دور قمر عمرها ناقص و کوتاه بود
دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین

1273

خلعت وصلت بپوش بر تن این عور خویش
در دل و جان ها فکند پرورش نور خویش
باز به میقات وصل آمد بر طور خویش
عازر از افسون او حشر شد از گور خویش
بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش
بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش
هدهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش
یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش
چون بود آن کس که دید دولت خندان خویش
شکر که من یافتم در بن دندان خویش
قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش
صنعت آن زرگری رو به سوی کان خویش
عمر درازی نهاد یار به دوران خویش
رو رو ای دل بجو زر به حرمدان خویش

ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباحش
هست درست دلم مهر تو ای حاصلم
عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است
برکن از کار تو دست به یک بار تو
جان من از جان عشق شد همگی کان عشق
سایه تو پیش و پس جان مرا دسترس
جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین

1274

خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش
در شکرستان دل قند بود هم خجل
بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خورند
رستم میدان فکر پیش عروسان بکر
هر کی خورد می صبح روز بود شیرگیر
مومن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود
این ترشی ها همه پیش تو زان جمع شد
والله هر میوه ای کو نپزد ز آفتاب
سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن
هر کی ترش بینیش دانک ز آتش گریخت
دعوه دل کرده ای وعده وفا کن مباحش

حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباحش
جان زرینم بس است مهر زری گو مباحش
چاکری او خوش است ملک و سری گو مباحش
خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباحش
همره مردان عشق ماده نری گو مباحش
سایه آن نخل بس باروری گو مباحش
از تو مرا غیر این پرده دری گو مباحش

زین شکرستان برو هست کس این جا ترش
تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش
گر نپری بر فلک منگر بالا ترش
هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش
هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش
تو به کجا دیده ای طبله حلوا ترش
جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش
گر چه بود نیشکر نبود الا ترش
روز دو سه صبر به مذهب تو با ترش
غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش
در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش

بنگر در مصطفی چونک ترش شد دمی
خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک
او چو شکر بوده است دل ز شکر پر و لیک

1275

چون بزند گردنم سجده کند گردنش
هین هله شیر شکار پنجه ز من برمدار
پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار
ای تو دهلزن به قل بنده تو را چون دهل
گوش همه سرخوشان عشق کشد کش کشان
دل همه مال و عمار خرج کند در قمار
دل ز سخن مال مال خواست زدن پر و بال

1276

باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش
گرز برآورد عشق کوفت سر عقل را
دولت نو شد پدید دام جهان را درید
آنچ به هفت آسمان جست فرشته و نیافت
آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود
عقل کمالی که او گردن شیران شکست

کرده عتابش عبس خواند مر او را ترش
گه گه قاصد کند مردم دانا ترش
در ادب کودکان باشد لالا ترش

شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش
هین که هزاران هزار منت آن بر منش
خام منم ای نگار که نتوان پختنش
در تو درآویخته همچو دهل می زنش
عشق تو داوود توست موم شده آهنش
چونک برهنه شود چرخ دهد مخزنش
پرتو نور کمال کرد چنین الکنش

توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش
مرغ ظریف از قفص شکر که وارست دوش
نک به زمین گاه خاک سهل برون جست دوش
مرغ پراشکسته ای سینه او خست دوش
عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش

از شرر آفتاب شیشه گردون نکفت
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود
آنک در او عقل و وهم می نرسد از قصور
هر چه بود آن خیال گردد روزی وصال
خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنست

1277

خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش
در هوس گلرخان سست زنج گشته ای
راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند
گوش بنه تا که من حلقه به گوشت کنم
پیش من آ که خوشم تا به برت درکشم

1278

یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش
عاشق صدساله ام توبه کجا من کجا
باده خلوت نشین در دل خم مست شد
ولوله در کو فتاد عقل درآمد که داد

1279

سایه بی سایه ای دید در اشکست دوش
بعد فراق دراز خفیه بپیوست دوش
گشت عیان تا که عشق کوفت بر او دست دوش
چند خیال عدم آمد در هست دوش
شد سر و گوشت بلند از سخن پست دوش

سست گمان بوده ای عاقبت کار خویش
های اگر دیدی روی چو گلنار خویش
تا تو بلنگی ز بیم از ره و رفتار خویش
هستم از آن حلقه من سیر ز گفتار خویش
چون ز توام می رسد تحفه دلدار خویش

توبه کنان توبه را سیل ببردست دوش
توبه صدساله را یار در اشکست دوش
خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش
محتسب عقل را دست فرو بست دوش

باز در آمد طبیب از در ایوب خویش
بهر سفر سوی یار خانه برانداخت دل
دل چو فنا شد در او ماند وی او کشف شد
شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد
شکر که موسی برست از همه فرعونیان
شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت
شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب

1280

جان منست او هی مزیندش
آب منست او نان منست او
باغ و جنانش آب روانش
متصلست او معتدلست او
هر که ز غوغا وز سر سودا
هر که ز صهبا آرد صفرا
عام بیاید خاص کنیدش
نک شه هادی زان سوی وادی
داد زکاتی آب حیاتی
باده چو خورد او خامش کرد او

یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش
دید که خود بود دل خانه محبوب خویش
آنچ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش
شکر که موسی نمود معجزه خوب خویش
شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش
در دل و جان ها فکند آتش و آشوب خویش
شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش

آن منست او هی مبریدش
مثل ندارد باغ امیدش
سرخ سیبش سبزی بیدش
شمع دلست او پیش کشیدش
سر کشد این جا سر ببریدش
کاسه سکبا پیش نهیدش
خام بیاید هم بپزیدش
جانب شادی داد نویدش
شاخ نباتی تا به مزیدش
زحمت برد او تا طلبیدش

1281

ز هدهدان تفکر چو دررسید نشانش
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش
زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت
نشان سکه او بین به هر درست که نقدست
مگر که حلقه رندان بی نشان تو ببینی
ز تیر او بود آن دل که برپرید از آن سو
کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش
از آنک هیچ شرابی خمار او ننشاند
ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

1282

تمام اوست که فانی شدست آثارش
مرا دلیست خراب خراب در ره عشق
بگو به عشق بیا گر فتاده می خواهی
میا به پیش ز درش ببین که می ترسم
وگر بگیردت آتش به سوی چشم من آ
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب
برآر بانگ و بگو هر کجا که بیمار است
برآ به کوه و بگو هر کجا که خفته دلیست

مراست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش
که هیچ مرغ نداند به وهم خویش زبانش
ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش
که عشق پیش درآید درآورد به میانش
وگر نه کیست ز مردان که او کشید کمانش
همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
دغل میار تو ساقی مده از این و از آنش
چگونه بنده نباشد به هر دمی دل و جانش

به دوستگانی اول تمام شد کارش
خراب کرده خراباتی به یک بارش
چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش
ز شعله ها که بسوزی ز سوز اسرارش
که سیل سیل روانست اشک دربارش
ز اشک بنده ببینی به وقت رفتارش
صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش

که نور من شرح الله صدره شمعیت

1283

ندا رسید به عاشق ز عالم رازش

که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

که عشق هست براق خدای می تازش

تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی
گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر
در آن هوا که هوا و هوس از او خیزد
گهی که مرغ دل ما بماند از پرواز
مگو که غیرت هر لحظه دست می خاید
ز غیرتش گله کردم به خنده گفت مرا

1284

سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش
ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد
به نام عیش بریدند ناف هستی ما
بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش
درون پرده ز ارواح عیش صورت هاست
وجود چون زر خود را به عیش ده نه به غم

دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
به روز عید بزادیم ما ز مادر عیش
که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش
که خاک بر سر آن زر که نیست درخور عیش

بگویمت که چرا چرخ می زند گردون
بگویمت که چرا بحر موج در موجست
بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد
بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست
بگویمت که چرا شب تنق فروآویخت
بگفتمی سر پنج و چهار و هفت ولیک

1285

شکست نرخ شکر را بتم به روی ترش
به قاصد او ترشست و به جان شیرینش
هزار خمره سرکه عسل شدست از او
زهای و هوی ترش های ماش خنده گرفت
ترش چگونه نخندد به زیر لب چو شنید
ربود سیل ویم دوش و خلق نعره زنان
پریر یار مرا جست کان ترش رو کو
شتاب و تیز همی رفت کو به کو پی من
گرفته طبله حلوا و بنده را جویان
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست
غلط مکن ترشی نی برای دفع توسست
ز رشک جاه امیرست روترش دربان

کیش به چرخ درآورد تاب اختر عیش
کیش به رقص درآورد نور گوهر عیش
که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
که تا ورق ورق آیی سبک ز دفتر عیش
که گرد کست و عروسی بگیرد جا در عیش
به یک دو لعب فرومانده ام به شش در عیش

چه باده هاست بتم را در آن کدوی ترش
که نیست در همه اجزاش تای موی ترش
که هست دلبر شیرین دوی خوی ترش
حلاوت عجبی یافت های و هوی ترش
که جوی شیر و شکر شد روان به سوی ترش
میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
چرا کند شکر قند جست و جوی ترش
که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش
همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
ز رشک چون تو شکاریست رنگ و بوی ترش
ز رشک روی عروس است روی شوی ترش

هزار خانه چو زنبور پر عسل داری

به جان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش

1286

شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش
به بر گرفت رباب و ز سر نهاد کله
دل از بریشم او چون کلابه گردانست
دو سه بریشم از این ارغنون فروتر گیرد
بدانک تن چو غبارست و جان در او چون باد
غبار جان بود و می رسد دگر جانی
جهان تنور و در آن نان های رنگارنگ
ز سینه نیست سماع دل و ز بیرون نیست
شبی به طنز بگفتم دلا به مه بنگر
چو آفتاب نهان شد به جای او بنهند
به هر دو دست دل از ماه چشم خود بگرفت

دل خراب طپیدن گرفت از آوازش
ز دست رفت دل من چو دید سر بازش
کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزازش
که تند می رسد آواز عقل پردازش
ولیک فعل غبار تنست غمازش
که ذره ذره به رقص آمدست از آوازش
تنور و نان چه کند آنک دید خبازش
فدات جانم هر جا که هست بنوازش
که هست مه را چیزی ز لطف پروازش
چراغکی که بود شب شرار اندازش
که دل ز غیرت شه واقفست و از نازش

1287

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش
خمار باده او خوشترست یا مستی
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش
جفای او که روان گریز پای مرا

که هر دو آب حیاتست پخته و خامش
که باد تا به ابد جان های ما جامش
مرا میپرس ز عدل و ز لطف و انعامش
حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش

بسی بهانه روانم نمود تا نرود
طرب نخواهد آن کس که درد او بشناخت

1288

چو رو نمود به منصور وصل دلدارش
من از قباش ربودم یکی کلهواری
شکستم از سر دیوار باغ او خاری
چو شیرگیر شد این دل یکی سحر ز میش
اگر چه کره گردون حرون و تند نمود
اگر چه صاحب صدرست عقل و بس دانا
بسا دلا که به زنهار آمد از عشقش
به روز سرد یکی پوستین بد اندر جو
نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو
درآمد او به طمع تا به پوست خرس رسید
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ
بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت
هزار غوطه مرا می دهد به هر ساعت
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن

1289

کشید جانب اقبال کام و ناکامش
نشان نماند او را که بشنود نامش

روا بود که رساند به اصل دل دارش
بسوخت عقل و سر و پایم از کلهوارش
چه خارخار و طلب در دلست از آن خارش
سزد که زخم کشد از فراق سگسارش
به دست عشق وی آمد شکال و افسارش
به جام عشق گرو شد ردا و دستارش
کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
به عور گفتم درجه به جو برون آرش
فتاده بود همی برد آب جوبارش
به دست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
چه دور و دیر بماندی به رنج و پیکارش
که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش
خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش
چه حاجتست بر عقل طول طومارش

دلی کز تو سوزد چه باشد دوايش
چو بیمار گردد به بازار گردد
تویی باغ و گلشن تویی روز روشن
به درد و به زاری به اندوه و خواری
مها از سر او چو تو سایه بردی
چو یک دم نبیند جمال و جلالت
جهان از بهارش چو فردوس گردد
جواهر که بخشد کف بحر خویش
جهان سایه توست روش از تو دارد
منم مهره تو فتاده ز دستت
بگیرم ادب را ببندم دو لب را

1290

مست گشتم ز ذوق دشنامش
طرب افزاترست از باده
بهر دانه نمی روم سوی دام
آن مهی که نه شرقی و غربیست
خاک آدم پر از عقیق چراست
گوهر چشم و دل رسول حقست
تن از آن سر چو جام جان نوشد

چو تشنه تو باشد که باشد سقایش
دکان تو جوید لب قندخایش
مکن دل چو آهن مران از لقایش
عجب چند داری برون سرایش
چه سود و چه راحت ز سایه همایش
بگیرد ملالی ز جان و ز جایش
چمن بی زبانی بگوید ثنائیش
فزایش که بخشد رخ جان فزایش
ز نور تو باشد بقا و فنايش
از این طاس غربت بیا درربایش
که تا راز گوید لب دلگشایش

یا رب آن می بهست یا جامش
آن سقط های تلخ آشامش
بلک از عشق محنت دامش
نور بخشد شبش چو ایامش
تا به معدن کشد به ناکامش
حلقه گوش ساز پیغامش
هم از آن سر بود سرانجامش

سرد شد نعمت جهان بر دل
شیخ هندو به خانقاه آمد
کم او گیر و جمله هندوستان
طالع هند خود زحل آمد
رفت بالا نرست از نحسی
بد هندو نمودم آینه ام
نفس هندوست و خانقه دل من
بس که اصل سخن دو رو دارد

1291

توبه من درست نیست خموش
بنده عیب ناک را بمران
تو سمیع ضمیر و فکری و ما
هر غم و شادی که صورت بست
نقش تسلیم گشته پیش قلم
می نماید فسرده هر چیزم
می زند نعره های پنهانی
وقت آمد که بشنوید اسرار
وقت آمد که سبزپوشان نیز

پیش حسن ولی انعامش
نی تو ترکی درافکن از بامش
خاص او را بریز بر عامش
گر چه بالاست نحس شد نامش
می بد را چه سود از جامش
حسد و کینه نیست اعلامش
از برون نیست جنگ و آرامش
یک سپید و دگر سیه فامش

من بی توبه را به کس مفروش
رحمت خویش را از او بمپوش
لب ببسته همی زنیم خروش
پیش تصویر توست خدمت کوش
که پلنگش کنی و گاهی موش
همچو دیگند هر یکی در جوش
ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
می گشاید خدا شما را گوش
در رسند از رواق ازرق پوش

1292

آمد آن خواجه سیماترش
 با همگان روترش است ای عجب
 از کرم خواجه روا نیست این
 زین بگذشتیم دریغست و حیف
 ای ز تو خندان شده هر جا حزین
 شاد زمانی که نهان زیر لب
 گر ترشی این دم شرطی بنه
 بهر خدا قاعده نو منه
 این ترشی در چه و زندان بود
 یوسف خوبان چو به زندان بماند
 تا به سخن آمد دیوار و در
 گفت اگر غرقه سرکا شوم
 می دهم عشق و ندیمی کند
 دست فشان روح رود مست تا
 بس کن و در شهد و شکر غوطه خور

1293

علی الله ای مسلمانان از آن هجران پرآتش
 چو دور افتاد ماهی جان ز بحر افتاد در حيله

وان شکرش گشته چو سرکا ترش
 یا که به بیرون خوش و با ما ترش
 با همه خوش با من تنها ترش
 آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
 وی ز تو شیرین شده هر جا ترش
 یار همی خندد و لالا ترش
 که نبود روی تو فردا ترش
 هیچ بود قاعده حلوا ترش
 دید کسی باغ و تماشا ترش
 هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
 کز چه نه ای ای شه و مولا ترش
 کی هلدم رحمت بالا ترش
 غرقه شود در می و صهبا ترش
 میمنه که نیست بدان جا ترش
 کت نهاد فضل موفا ترش

ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش
 کما حوت الشقی الیوم فی ارض الفلاینبش

عجب نبود اگر عاشق شود بی جان در این هجران
اگر منکر شود مردی ز سوز عاشق سوزان
چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق
که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید
دلم در گوش من گوید ز حرص وصل شمس الدین

1294

کل عقل بوصلکم مدهش
مست گشتم ز طعنه و لافش
بصر العقل من جلالتم
کر شوم تا بلندتر گوید
شارب الخمر کیف لا یسکر
زان دمی کو دمید در عالم
مسکن الروح حول عزته
اندرآید سپهر تا زانو
من اتاه الی الخلود اتی
جان برید از جهان و عذرش این

1295

بیا بیا که تویی جان جان سماع

إذا ما الحوت زال الماء لا تعجب بان تعطش
متی یمتاز عین الشمس من عین له اعمش
فراش من لهیب النار من تحت الفتی یفرش
بیرد ذاک و البستان و الفردوس یستنعش
الی تبریز یستسعی و فی تبریز یستفتش

کل خد ببینکم مخدش
دردیش خوشتر است یا صافش
مثل الترك عینه اخفش
هر که او دم زند ز اوصافش
صاحب الحشر کیف لا ینعش
گشت پرگل ز قاف تا قافش
مسکن لیس فیه یستوحش
چو کشد بوی مشک از نافش
و انتهی من مکانه المرعش
کالفتی یافتم ز ایلافش

بیا که سرو روانی به بوستان سماع

بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود
بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست
سماع شکر تو گوید به صد زبان فصیح
برون ز هر دو جهانی چو در سماع آیی
اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ
به زیر پای بکوبید هر چه غیر ویست
چو عشق دست درآرد به گردنم چه کنم
کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید
بیا که صورت عشقست شمس تبریزی

1296

بیا بیا که تویی جان جان جان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست
بیا که بی تو به بازار عشق نقدی نیست
بیا که بر در تو شسته اند مشتاقان
بیا که رونق بازار عشق از لب تست
بیار قند معانی ز شمس تبریزی

1297

بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
هزار زهره تو داری بر آسمان سماع
یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
برون ز هر دو جهانست این جهان سماع
گذشته است از این بام نردبان سماع
سماع از آن شما و شما از آن سماع
کنار درکشمش همچنین میان سماع
همه به رقص درآیند بی فغان سماع
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

هزار شمع منور به خاندان سماع
بیا که ماه تمامی در آسمان سماع
بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع
بیا که چون تو زری را ندید کان سماع
ز بام خویش فروکن تو نردبان سماع
که شاهدیت نهانی در این دکان سماع
که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

مدارم یک زمان از کار فارغ
چو فارغ شد غم او را سخره گیرد
قلندر گر چه فارغ می نماید
ز اول می کشد او خار بسیار
چو موری دانه ها انبار می کرد
چو دریاییست او پرکار و بی کار
قلندر هست در کشتی نشسته
در این حیرت بسی بینی در این راه
به یاد بحر مست از وهم کشتی

1298

امروز روز شادی و امسال سال لاغ
آمد بهار و گفت به نرگس به خنده گل
گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان
با سیب انار گفت که شفتالویی بده
شفتالوی مسیح به جان می توان خرید
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب
در آفتاب فضل گشا پر و بال نو
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان

که گردد آدمی غمخوار فارغ
مبادا هیچ کس ای یار فارغ
ولیکن نیست در اسرار فارغ
همه گل گشت و گشت از خار فارغ
سلیمان شد شد از انبار فارغ
از او گیرند و او ز ایثار فارغ
روان در را و از رفتار فارغ
ز کشتی و ز دریابار فارغ
نشسته احمقی بسیار فارغ

نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ
چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ
سبزه ست و لاله زار و چمن کوری کلاغ
گفت این هوس پزند همه منبلان راغ
جانی نه کز دلست ترقیش نه از دماغ
بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ
کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ
مستسقیان خاک از این فیض کرده کاغ
فارغ ز بهمنست و ز کانون زهی مساغ

سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا
امروز پایدار که برپاست ساقی
گه آب می نماید و گه آتشی کز او
غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش
آتش بزن به چرخه و پنبه دگر مریس

1299

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ
گویند بهر عشق تو خود را چه می کشی
گویند اشک چشم تو در عشق بیهده ست
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم
گویند آن کسان که نرسند از خیال
گویند آن کسان که نرفتند راه راست
گویند رازدان دل اسرار و راز غیب
گویند بنده را نگشایند راز دل
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک
گویند جان پاک از این آشیان خاک
گویند ذره ذره بد و نیک خلق را
خاموش کن ز گفت و گویدت کسی

خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ
کآبست خاک را و فلک را دو صد چراغ
دل داغ داغ بود و رهانیده شد ز داغ
گو چیغ چیغ می کن و گو چاغ چاغ چاغ
گردن چو دوک گشت این حرف چون پناغ

گویند صبح نبود شام تو را دروغ
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ
زان سو روان نباشد این جان ما دروغ
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ
ره نیست بنده را به جناب خدا دروغ
بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ
وز لطف بنده را نبرد بر سماع دروغ
با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
با پر عشق برنبرد بر هوا دروغ
آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ
 چونک خر خورد جمله کنجد را
 چونک خورشید سوی عقرب رفت
 آفتابا رجوع کن به محل
 آفتابا تو در حمل جانی
 آفتابا چو بشکنی دل دی
 آفتابا زکات نور تو است
 صد هزار آفتاب دید احمد
 زان نگشت او بگرد پایه حوض
 آفتابت از آن همی خوانم
 مژده تو چو درفکند بهار
 کرده مستان باغ اشکوفه
 حله بافان غیب می بافند
 کی گذارد خدا تو را فارغ
 صد هزاران بنا و یک بنا
 نغزها را مزاج او مایه
 لعل ها را درخش او صیقل
 بلبلان ضمیر خود دگرند
 بس که همراز بلبلان نبود

خر او می کند ز کنجد کاغ
 از چه روغن کشیم بهر چراغ
 شد جهان تیره رو ز میغ و ز ماغ
 بر جبین خزان و دی نه داغ
 از تو سرسبز خاک و خندان باغ
 از تو گردد بهار گرم دماغ
 آنچ این آفتاب کرد ابلاغ
 چون تو را دیده بود او مازاغ
 کو ز بحر حیات دید اسباغ
 که عبارت ز تست تنگ مساغ
 باغ برداشت بزم و مجلس و لاغ
 کرده سیران خاک استفراغ
 حله ها و پدید نیست پناغ
 چون خدا را ز کار نیست فراغ
 رنگ جامه هزار و یک صباغ
 پوست ها را علاج او دباغ
 سیم و زر را کفایتش صواغ
 نطق حس پیششان چو بانگ کلاغ
 آنک بیرون بود ز باغ و ز راغ

1301

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف
از چپ و راست می رسد مست طمع هر اشتری
غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اغل
کس به درازگردنی بر سر کوه کی رسد
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ
کان زمردیم ما آفت چشم ازدها
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم
کنف

چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف
چون شتران فکنده لب مست و برآوریده کف
زانک به پستی اند و ما بر سر کوه بر شرف
ور چه کنند عف عفی غم نخوریم ما ز عف
کشتی نوح کی بود سخره غرقه و تلف
آنک لدیغ غم بود حصه اوست و الاسف
ما خوش و نوش و محترم مست طرب در این

زود بگو رباعی پیش در آ بگیر دف
تا که شوند سرفشان بید و چنار صف به صف
جنبش کی کند سرش از دم و باد لاتخف
کوست به فعل یک به یک نیست ضعیف و

یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات موتنف
پیشه عشق برگزین هرزه شمر دگر حرف
وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا
باد به بیشه درفکن در سر سرو و بید زن
بید چو خشک و کل بود برگ ندارد و ثمر
چاره خشک و بی مدد نفخه ایزدی بود
مستخف

نخله خشک ز امر حق داد ثمر به مریمی
ابله اگر زرخ زند تو ره عشق گم مکن
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو

1302

ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف
هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق
خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما
گر چه درازگردن اند تا سر کوه کی رسند
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم
کنف

کان زمردیم ما آفت چشم مار غم
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان
باد به بیشه درفکن بر سر هر درخت زن
ابله اگر زرخ زند تو ره عشق گم مکن
چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو

1303

گر تو تنگ آیی ز ما زوتر برون رو ای حریف
گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو
روز گردک بر رخ داماد می باشد نشان
چون خداوند شمس دین چوگان زند یارش کجاست
خوان و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین
وان رغیف و آش و کاسه صدقه تبریز دان

چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف
چون شتران مست لب سست فکنده کرده کف
زانک بوادی اندرند ما سر کوه بر شرف
ور چه که عف عفی کنند غم نخوریم ما ز عف
کشتی نوح کی بود سخره آفت و تلف
ما خوش و نوش و محترم مست خرف در این

آنک اسیر غم بود حصه اوست و الاسف
زود بگو رباعیی پیش درآ بگیر دف
تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف به صف
عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف
از تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف

کز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف
می نماید دشمنی ها بر رخ تو لیف لیف
از جمال او که نامش کرد رومی نیف نیف
ور بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف
چون یکی کاسه پرآش و بر سر او یک رغیف
از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف
 برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز
 کوه کن از کله ها بحر کن از خون ما
 ای ز دل من خیبر رو دهنم را مگیر
 گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن
 در دل آتش روم لقمه آتش شوم
 آتش فرزندان ماست تشنه و دربند ماست
 چک چک و دودش چراست زانک دورنگی به جاست
 ور بجهد نیم سوز فحم بود او هنوز
 آتش گوید برو تو سیاهی من سپید
 این طرفش روی نی وان طرفش روی نی
 همچو مسلمان غریب نی سوی خلقتش رهی
 بلک چو عنقا که او از همه مرغان فزود
 با تو چه گویم که تو در غم نان مانده ای
 هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو
 ترک سقایی کنم غرقه دریا شوم
 همچو روان های پاک خامش در زیر خاک

تشنه خون خودم آمد وقت مصاف
 تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
 تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف
 ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
 سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
 جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف
 هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف
 چونک شود هیزم او چک چک نبود ز لاف
 تشنه دل و رو سیه طالب وصل و زفاف
 هیزم گوید که تو سوخته ای من معاف
 کرده میان دو یار در سیاهی اعتکاف
 نی سوی شاهنشاهی بر طرفی چون سجاف
 بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف
 پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف
 تا نکشم آب جو تا نکنم اغتراف
 دور ز جنگ و خلاف بی خبر از اعتراف
 قالبشان چون عروس خاک بر او چون لحاف

کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف
پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این
بهتر از این یار کیست خوشتر از این کار چیست
رخت کشیدم به حج تا کنم آن جا قرار
تشنه چه بیند به خواب چشمه و حوض و سبو
چونک بر آرم سجود باز رهم از وجود
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران
گفت به آتش هوا دود نه در خورد توست
عشق مرا می ستود کو همه شب همچو ماه
همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود
خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید
چار طبیعت چو چار گردن حمال دان
هست اثرهای یار در دمن این دیار
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من
سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان
از سپه رشک ما تیر قضا می رسد
خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد
بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف
چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف
پیش بت من سجود گرد نگارم طواف
برد عرب رخت من برد قرارم طواف
تشنه وصل توام کی بگذارم طواف
کعبه شفیعم شود چونک گزارم طواف
حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف
گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف
گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف
بر سر و رو می کند گرد غبارم طواف
همچو قدح می کند گرد خمارم طواف
طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف
همچو جنازه مبا بر سر چارم طواف
ور نه نبودی بر این تیره دیارم طواف
ور نه نبودی چنین گرد قمارم طواف
نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف
تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف
تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف
تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

1306

بیا بیا که تویی شیر شیر شیر مصاف
 به مدحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ
 عجب که کرت دیگر ببیند این چشم
 تو بر مقامه خویشی وز آنچ گفتم بیش
 شعاع چهره او خود نهان نمی گردد
 تو دلفریب صفت های دلفریب آری
 چو عاشقان به جهان جان ها فدا کردند
 اگر چه کعبه اقبال جان من باشد
 دهان ببسته ام از راز چون جنین غم
 تو عقل عقلی و من مست پرخطای توام
 خمار بی حد من بحرهای می خواهد
 بجز به عشق تو جایی دگر نمی گنجم
 نه عاشق دم خویشم ولیک بوی تست
 نه الف گیرد اجزای من به غیر تو دوست
 به نور دیده سلف بسته ام به عشق رخت
 منم کمانچه نداف شمس تبریزی

1307

ز مرغزار برون آ و صف ها بشکاف
 ز هر چه از تو بلافند صادقست نه لاف
 به سلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
 ولیک دیده ز هجرت نه روشنست نه صاف
 برو تو غیرت بافنده پرده ها می باف
 ولیک آتش من کی رها کند اوصاف
 فدا بکردم جانی و جان جان به مصاف
 هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
 که کودکان به شکم در غذا خورند از ناف
 خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
 که نیست مست تو را رطل ها و جره کفاف
 که نیست موضع سیمرغ عشق جز که قاف
 چو دم زخم ز غمت از مآت و از آلف
 اگر هزار بخوانند سوره ایلاف
 که گوش من نگشاید به قصه اسلاف
 فتاده آتش او در دکان این نداف

ای مونس و غمگسار عاشق
ای داروی فربهی و صحت
ای رحمت و پادشاهی تو
ای کرده خیال را رسولی
آن را که به خویش بار ندهی
از جذب و کشیدن تو باشد
تعلیم و اشارت تو باشد
از راه نمودن تو باشد
ای بند تو دلگشای عاشق
دیرست که خواب شب نمانده است
دیرست که اشتها برفتست
دیرست که زعفران برستست
دیرست کز آب های دیده
زین ها چه زیانش چون تو باشی
صد گنج فروشیش به دانگی
ای لاف ابیت عند ربی
لو لاک لما خلقت الافلاک
بس کن که عنایتش بسنده است

وی چشم و چراغ و یار عاشق
از بهر تن نزار عاشق
بربوده دل و قرار عاشق
در واسطه یادگار عاشق
کی بیند کار و بار عاشق
آن ناله زار زار عاشق
آن حیلہ گری و کار عاشق
آن رفتن راهوار عاشق
وی پند تو گوشوار عاشق
در دیده شرمسار عاشق
از معده لقمه خوار عاشق
از چهره لاله زار عاشق
دریا کردی کنار عاشق
چاره گر و غمگسار عاشق
وان دانگ کنی نثار عاشق
آرایش و افتخار عاشق
نه چرخ به اختیار عاشق
برهان و سخن گزار عاشق

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق
ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را
زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان
یک زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه
ساقیا از بهر جانت ساغری بر خلق ریز
شمس تبریز ار بتاند از قباب رشک حق

1309

ای جهان را دلگشا اقبال عشق
ای صفا و ای وفا در جور عشق
ای بده جانتر ز جان دیدار عشق
تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم
گر بگردد آفتاب از ضعف نیست
خلق گوید عاقبت محمود باد
من دهان بستم که بگشادست پر
بد دعا زنبیل و این دولت خلیل
وحدت عشقست این جا نیست دو

1310

در رسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق
مژده انافتحنا دردمد سرنای عشق
زان شکرهایی که روید هر دم از نی های عشق
ابر را در حین بسوزد برق جان افزای عشق
بانگ های رعد بینی می زند سقای عشق
یا صلا درده به سوی قامت و بالای عشق
قبه های موج خیزد آن دم از دریای عشق

یفعل الله ما یشا اقبال عشق
ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق
وی فزون از جان و جا اقبال عشق
جان اخلاص و ریا اقبال عشق
نقل کرد از جا به جا اقبال عشق
عاقبت آمد به ما اقبال عشق
در دل خلق خدا اقبال عشق
می نگنجد در دعا اقبال عشق
یا تویی یا عشق یا اقبال عشق

ای ناطق الهی و ای دیده حقایق
تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری
در راه جان سپاری جان ها تو را شکاری
مخلوق خود کی باشد کز عشق تو بلافد
گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم
لطف تو گفت پیش آ قهر تو گفت پس رو
ای آفتاب جان ها ای شمس حق تبریز

1311

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
باز بر آورد عشق سر به مثال نهنگ
سینه گشادست فقر جانب دل های پاک
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار
فتنه نشان عقل بود رفت و به یک سو نشست
عقل بدید آتشی گفت که عشقست و نی
عشق ندای بلند کرد به آواز پست
بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان

1312

زین قلزم پر آتش ای چاره خلائق
جان را تو دستگیری از آفت علایق
آوخ کز این شکاران تا جان کیست لایق
ای عاشق جمالت نور جلال خالق
بیمار عشق زارم ای تو طبیب حاذق
ما را یکی خبر کن کز هر دو کیست صادق
هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق
تا شکند زورق عقل به دریای عشق
در شکم طور بین سینه سینای عشق
کز قفص سینه یافت عالم پهنای عشق
از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
هر طرف اکنون ببین فتنه دروای عشق
عشق ببیند مگر دیده بینای عشق
کای دل بالا پیر بنگر بالای عشق
شادی جان های پاک دیده دل های عشق

فریفت یار شکر بار من مرا به طریق
چه چاره آنچ بگوید ببایدم کردن
غلام ساقی خویشم شکار عشوه او
به شب مثال چراغند و روز چون خورشید
شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک
بیار باده لعلی که در معادن روح
روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه
گشای زانوی اشتر بدر عقل عقول
چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقل
همی دود به که و دشت و بر و بحر روان
کمال عشق در آمیزش ست پیش آید
چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک

1313

جان و سر تو که بگو بی نفاق
روی چو خورشید تو بخشش کند
دل ز همه برکنم از بهر تو
گر تو مرا گویی رو صبر کن
سخت بود هجر و فراق ای حبيب
چون پدر و مادر عقلست و روح

که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق
چگونه عاق شوم با حیات کان و عقیق
که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق
ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده رفیق
من و منازل ساقی و جام های رحیق
درافکند شررش صد هزار جوش و حریق
روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق
بجه ز رق جهانی به جرعه های رفیق
اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق
به قدر عقل تو گفتم نمی کنم تعمیق
به اختلاط مخلد چو روغن و چو سویق
کند سجود مخلد به شکر آن توقیق

در کرم و حسن چرایی تو طاق
روز وصالی که ندارد فراق
بهر وفای تو بیندم نطق
باشد تکلیف بما لایطاق
خاصه فراقی ز پی اعتناق
هر دو تویی چون شوم ای دوست عاق

روم چو در مهر تو آهی کنند
در تتق سینه عشاق تو
رقص کنان در خضر لطف تو
دست زنان جمله و گویان بلاغ
مژده کسی را که زرش دزد برد
خاصه کسی را که جهان را همه
لاجرمش عشق کشد پیشکش
بربردش زود براق دلش
جان و سر تو که بگو باقیش
هر چه بگفتم کژ و مژ راست کن

1314

به دلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک
دهان بر می نهاد او دست یعنی دم مزین خامش
چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم
بدو گفتم که ای دلبر چه مکرانگیز و عیاری
بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب
از آن اسرار عاشق کش مشو امشب مها خامش
بده ای دلبر خندان به رسم صدقه پنهان
که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری

دود رسد جانب شام و عراق
ماه رخان قندلبان سیم ساق
نوش کنان ساغر صدق و وفاق
طاق و طرنبین و طرنبین و طاق
مژده کسی را که دهد زن طلاق
ترک کند فرد شود بی شقاق
همچو محمد به سحرگه براق
فوق سماوات رفاع طباق
که دهنم بسته شد از اشتیاق
چونک مهندس تویی و من مشاق

شب آمد چون مه تابان شه خون خوار پنهانک
و می فرمود چشم او در آ در کار پنهانک
همی دزدیدم آن گل ها از آن گلزار پنهانک
برانگیزان یکی مگری خوش ای عیار پنهانک
مهل تا برزند بادی بر آن اسرار پنهانک
نوای چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانک
از آن دو لعل جان افزای شکر بار پنهانک
ولیکن هست از این مستان یکی هشیار پنهانک

مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی

1315

روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک
ببین در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان
اینک

فلک مر خاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد
چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست
اینک

تویی عاشق تویی معشوق تویی جویان این هر دو
تو مشک آب حیوانی ولی رشکت دهان بندد
سحرگه ناله مرغان رسولی از خموشانست
ز ذوقش گر ببالیدی چرا از هجر نالیدی
اگر نه صید یاری تو بگو چون بی قراری تو
اشارت می کند جانم که خامش که مرنجانم

1316

رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک
با مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک
ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند

کجا یابم تو را ای شاه دیگر بار پنهانک

ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک
که آمد این دو رنگ خوش از آن بی رنگ جان

که نی رنگ زمین دارد نه رنگ آسمان اینک
چو اصل حرف بی حرفست چو اصل نقد کان

ولی تو توی بر تویی ز رشک این و آن اینک
دهان خاموش و جان نالان ز عشق بی امان اینک
جهان خامش نالان نشانش در دهان اینک
تو منکر می شوی لیکن هزاران ترجمان اینک
چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینک
خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینک

ای نازک و ای خشمک پابسته به خلخالک
بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک
روزی که جدا مانی از زرک و از مالک

اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی
من دوش تو را دیدم در خواب و چنان باشد
می گشتی و می گفתי ای زهره به من بنگر
درویشی وانگه غم از مست نبیزی کم
بر هفت فلک بگذر افسون زحل مشنو
من خرقة ز خور دارم چون لعل و گهر دارم
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر
می گفتم و می پختم در سینه دو صد حیل
خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو

1317

آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو
گوید اجلش کای خر کو آن همه کر و فر
کو شاهد و کو شادی مفرش به کیان دادی
ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو
بی جان مکن این جان را سرگین مکن این نان را
ما بسته سرگین دان از بهر دریم ای جان
چون مرد خدابینی مردی کن و خدمت کن

دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
یا رب برهان او را از ننگ چنین زالک
بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوش حالک
سرمستم و آزادم ز ادبارک و اقبالک
رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک
بگذار منجم را در اختر و در فالک
من خرقة کجا پوشم از صوفک و از شالک
می گفتم به زیر لب لا تخذعنی والک
می گفتم مرا خندان کم تکتّم احوالک
نی بلبل قوالی درمانده در این قالک

شنگینک و منگینک سربسته به زرینک
مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک
وان سبالت و آن بینی وان کبرک و آن کینک
خشتست تو را بالین خاکست نهالینک
تا میر ابد باشی بی رسمک و آیینک
ای آنک فکندی تو در در تک سرگینک
بشکسته شو و در جو ای سرکش خودبینک
چون رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینک

این هجو منست ای تن وان میر منم هم من

شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو

1318

هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک
از جان همه قدوسی وز تن همه سالوسی
من ترکم و سرمستم ترکانه سلح بستم
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر
چون صنع و نشان او دارد همه صورت ها
داوود تو را گوید بر تخت فدیناکم
مشتاق تو را گوید بی طمع سلام از جان
شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند

چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم
امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد
از لذت زخمه تو این چنگ فلک بیخود
مرغان خلیلی هم سررفته و پرکنده

تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک

وان آب کجا یابد جز دیده نمگینک

در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک
وز گل همه جباری وز خار سلام علیک
در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک
این شهره امانت را هشدار سلام علیک
بر مالک خود گویم در نار سلام علیک
وان لحظه که در غارم با یار سلام علیک
ای مور شبت خوش باد ای مار سلام علیک
منصور تو را گوید بر دار سلام علیک
محتاج همت گوید ناچار سلام علیک
در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک

تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک
کز کبر نمی گوید بر پار سلام علیک
سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیک
آورده از آن عالم هر چار سلام علیک

بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم

1319

بباید عشق را ای دوست دردک
ای بی درد دل و بی سوز سینه
جهان عشق بس بی حد جهانست
چه داند روستایی مخزن شاه
بجز بانگ دفت نبود نصیبی
اگر خواهی که مرد کار گردی
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش
که دعوی مردیت بی جان مردان
اگر ناگاه مردی پیش افتد
تو دیده بسته ای در زهد می باش
مکن شیخی دروغی بر مریدان
شه شطرنجی ار تو کژ ببازی

1320

اندر آ با ما نشان ده راستک
چون کمائی با من آخر پیش آ
ای فضولی سو به سو چندین مجه

از کار فروماندم ای کار سلام علیک

دل پردرد و رخساران زردک
بود دعوی مشتاقیت سردک
تو داری دیدگان نیک خردک
کماج و دوغ داند جان کردک
چو هستی چون خصی در روز گردک
ز کار و بار خود شو زود فردک
به پیش هر دکان مانند قردک
بدان آرد که گویندت که مردک
به خون خود دری کاری نبردک
به تسبیح و به ذکر چند وردک
ار آن ناز و کرشمه ای فسرده
به شمس الدین تبریزی تو نردک

ماجرا را در میان نه راستک
همچو تیری کآید از زه راستک
ور جهی باری برون جه راستک

ده خدایی نیست جز تو هیچ کس
چون تو آدینه نخواهی آمدن
در دروغ و مکر ذوقی هست لیک
گر بدیدی شمس تبریزی بگو

1321

ایا هوای تو در جان ها سلام علیک
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان

به وقت خواندن آن نامه های خون آلود
تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو
به خاک پای تو هر دم همی کنند پیغام
تو تیزگوش تری از همه که هر نفست
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان
چنانک کرد خداوند در شب معراج
زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز
گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو

1322

ای ظریف جهان سلام علیک

کو بگوید حال این ده راستک
وعده مان ده روز شنبه راستک
آن نمی ارزد همان به راستک
یک نشان با کهنترین که راستک

غلام می خری ارزان بها سلام علیک
همی کشند ز هر سو تو را سلام علیک

بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک
همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک
هزار چشم که ای توتیا سلام علیک
ز غیب می رسد از انبیا سلام علیک
هزار خلعت و هدیه ست با سلام علیک
به نور مطلق بر مصطفی سلام علیک
چنین بود چو کند کبریا سلام علیک
ولیک پیشتر از ماجرا سلام علیک

ای غریب زمان سلام علیک

ای سلام تو درنگنجیده
دی که بگذشت روی واپس کرد
روز فردا ز عشق تو گوید
گوش پنهان کجاست تا شنود
هر سلامی که در جهان شنوی
زین صدا درگذر برابر کوه
من ز غیرت سلام تو پوشم
چون بیستم دهان سلامت شد
ای صلاح جهان صلاح الدین

1323

ای ظریف جهان سلام علیک
داروی درد بنده چیست بگو
از تو آیم بر تو هم به نفیر
گر به خدمت نمی رسم به بدن
گر خطابی نمی رسد بی حرف
نحس گوید تو را که بدلی

1324

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ

در خم آسمان سلام علیک
کای ز هجرت فغان سلام علیک
زوترم دررسان سلام علیک
از جهان پنهان سلام علیک
چون صداییست زان سلام علیک
تا ببینی عیان سلام علیک
تا نداند دهان سلام علیک
جانب گلستان سلام علیک
بر تو تا جاودان سلام علیک

ان دائی و صحتی بیدیک
قبله لو رزقت من شفتیک
آه المستغاث منک الیک
انما الروح و الفواد لدیک
پس جهان پر چرا شد از لبیک
سعد گوید تو را که یا سعدیک

کان فتنه مه عذار گلرنگ

نی خواب گذاشت خواجه نی صبر
بدرید خرد هزار خرقة
اندیشه و دل به خشم با هم
استاره به جنگ کز فراقش
مه گوید بی ز آفتابش
بازار وجود بی عقیقش
ای عشق هزار نام خوش جام
بی صورت با هزار صورت
درده ز ریحیق خویش یک جام
بگشا سر خنب را دگر بار
تا حلقه مطربان گردون
مخمور رهد ز قیل و از قال

1325

عشق خامش طرفه تر یا نکته های چنگ چنگ
برق آن رخ را چه نسبت با رخان زرد زرد
مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل
کوه طور جان ها سودای او سودای او
صیقل عشق و را بگزین که تا از آینه ت

نی نام گذاشت خواجه نی ننگ
بگریخت ادب هزار فرسنگ
استاره و مه ز رشک در جنگ
این عرصه چرخ تنگ شد تنگ
تا کی باشم ز چرخ آونگ
گو باش خراب سنگ بر سنگ
فرهنگ ده هزار فرهنگ
صورت ده ترک و رومی و زنگ
یا از رز خویش یک کفی بنگ
تا سر بنهد هزار سرهنگ
مستانه برآورند آهنگ
تا حشر چو حشریان بود دنگ

آتش ساده عجبر یا رخ من رنگ رنگ
تنگ شکر را چه نسبت با دل بس تنگ تنگ
صد هزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ
اندر آن که بهر لعلش می جهد جان سنگ سنگ
زود بزدايد به لطف خویشتن او زنگ زنگ

1326

عاشقی و آنگهانی نام و ننگ
گر ز هر چیزی بلنگی دور شو
مرگ اگر مرد آید پیش من
من از او جانی برم بی رنگ و بو
جور و ظلم دوست را بر جان بنه
گر نمی خواهی تراش صیقلش
دست را بر چشم خود نه گو به چشم

1327

تتار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی
فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ
وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در
شنیده ایم که شاهان به جنگ بستانند
ز سنگ چشمه روان کرده ای و می گویی
کنار و بوسه رومی رخانت می باید
تعلقبست عجب زنگ را بدین رومی
دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید
چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست

او نشاید عشق را ده سنگ سنگ
راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ
تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ
او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
ور نخواهی پس صلاهی جنگ جنگ
باش چون آینه پرزنگ زنگ
چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
کجاست مست تو را از چنین خرابی ننگ
زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ
زهی کرم که ز روزن بکردیش آونگ
ندیده ایم که شاهان عطا دهند به جنگ
بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ
ز روی آینه دل به عشق بزدا زنگ
تعلقبست نهانی میان موش و پلنگ
فروخورد دو جهان را به یک زمان چو نهنگ
چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ

اگر نه مفخر تبریز شمس دین جویاست

چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

1328

حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ
به خویش آی و چنین خویش را خلاره مکن
چه دست باشد کز رو مگس نداند راند

چو سگ صداع دهد تن مزین برآور سنگ
که اینت گوید گولست و آنت گوید دنگ
ز سست طبعی کرمی نمایش چو پلنگ

1329

چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید
مرا ز مطبخ عشق خوش تو بویی بود
ز دست تو شود آن سنگ لعل می دانم
اگر فتد نظر لطف تو به کوه و به سنگ
سخرای کف تو گر چربشی به کوه دهد
ز لطف گر به جهان در نظر کنی یک دم
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد
به آبگینه این دل نظر کن از سر لطف
عصای هجر تو گویی عصای موسی بود
ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن
کنون ز هجر زخم سنگ بر دلم لیکن

رسید بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ
چنان نباشد کز دست یار خوش خو سنگ
فراق می زند از بخت من بر آن بو سنگ
به امتحان به کف آور به دست خود تو سنگ
شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ
دهد به خشک دماغان همیشه چربوسنگ
روان کند ز عرق صد فرات و صد جو سنگ
حیات گیرد و مشک آکند چو آهو سنگ
که می طلب کند از وصل تو به جان او سنگ
ز هر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ
که آهن آید فرزندان زن و شو سنگ
بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ

ز بس که روی نهادم به سنگ در تبریز
نگردم از هوشش گر ببارد از سر خشم
ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین
دعای جانم اینست که جان فدای تو باد

1330

بگردان شراب ای صنم بی درنگ
ولی بزم روحست و ساقی غیب
تو صحرای دل بین در آن قطره خون
در آن بزم قدسند ابدال مست
چه افرنگ عقلی که بود اصل دین
ز خشکیست این عقل و دریاست آن
بده می گزافه به مستان حق
یکی جام بنمودشان در الست
تو گویی که بی دست و شیشه که دید
ببین نیم شب خلق را جمله مست
قطار شتر بین که گشتند مست
خمش کن که اغلب همه باخودند
ره سیرت شمس تبریز گیر

به هر طرف دهدت خود نشانه رو سنگ
به سوی جان و دلم درشمار هر مو سنگ
کجاست خاک رهش را امید و مرجو سنگ
وگر زنند همه بر سر دعاگو سنگ

که بزمست و چنگ و ترنگاترنگ
ببویید بوی و نبینید رنگ
زهی دشت بی حد در آن کنج تنگ
نه قدسی که افتد به دست فرنگ
چو حلقه ست بر در آن کوی و دنگ
بمانده است بیرون ز بیم نهنگ
که نی عربده بینی آن جا نه جنگ
که از جام خورشید دارند ننگ
شراب دلارام و بکنی و بنگ
ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ
ندانند افسار از پالهنک
همه شهر لنگند تو هم بلنگ
به جرات چو شیر و به حمله پلنگ

1331

هر کی در او نیست از این عشق رنگ
عشق برآورد ز هر سنگ آب
کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح
عشق گشاید دهن از بحر دل
عشق چو شیرست نه مکر و نه ريو
چونک مدد بر مدد آید ز عشق
عشق ز آغاز همه حیرتست
در تبریزست دلم ای صبا

1332

توبه سفر گیرد با پای لنگ
جز من و ساقی بنماند کسی
عقل چو این دید برون جست و رفت
صدر خرابات کسی را بود
هر کی ز اندیشه دلارام ساخت
و آنک در اندیشه یک جو زر است
یار منی زود فروجه ز خر
کون خری دنب خری گیر و رو
راز مگو پیش خران ای مسیح

نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق تراشید ز آئینه زنگ
عشق بزد آتش در صلح و جنگ
هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
جان برهد از تن تاریک و تنگ
عقل در او خیره و جان گشته دنگ
خدمت ما را برسان بی درنگ

صبر فروافتد در چاه تنگ
چون کند آن چنگ ترنگاترنگ
با دل دیوانه که کردست جنگ
کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ
کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
او خر پالان بود و پالهنک
خر بفروش و برهان بی درنگ
رو که کلیدی نبود در مدنگ
باده ستان از کف ساقی شنگ

1333

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل
 ما زنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو
 بر گرد تن دل حلقه شد تن با دلم همخرقه شد
 ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامن
 ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل
 ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن
 از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل
 از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه
 زان حمله های صف شکن سرکوفته دیوان تن
 ای قیل و قالت چون شکر وی گوشمالت چون شکر
 گر سر تو ننهفتمی من گفتنی ها گفتمی

1334

این بوالعجب کاندلر خزان شد آفتاب اندر حمل
 این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر
 مردار جانی می شود پیری جوانی می شود
 شهری پر از عشق و فرح بر دست هر مستی قدح
 غسل

ای از کرم پرسان دل وی پرسشت آرام دل
 وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل
 وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل
 دامن ز دل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل
 روشن ز تو شب های دل خرم ز تو ایام دل
 چون نقطه ای در جیم تن چون روشنی بر جام دل
 کآمد سپاه آسمان نک می رسد اعلام دل
 پر خون شده صحرا و ره ره گشته خون آشام دل
 خطبه به نام شه شده دیوان پر از احکام دل
 گر زین ادب خواری کنی خواری منست اکرام دل
 تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

خونم به جوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
 وین عشرت بی چون نگر ایمن ز شمشیر اجل
 مس زر کانی می شود در شهر ما نعم البدل
 این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر و آن

در شهر یک سلطان بود وین شهر پرسلطان عجب
رو رو طبیبان را بگو کان جا شما را کار نیست
نی قاضی نی شحنه ای نی میر شهر و محتسب

1335

بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل
گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا
گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر
بستم من گردن جان بر دم پیشش به نشان
داد سر رشته به من رشته پرفتنه و فن
تافت از آن خرگه جان صورت ترکم به از آن
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان
هر کی در آید که منم بر سر شاخش بزمن
هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین

1336

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل
شعله نور آن قمر می زد از شکاف در
موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل
عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند

بر چرخ یک ماهست بس وین چرخ پرماه و زحل
کان جا نباشد علتی وان جا نبیند کس خلل
بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل

گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل
گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل
مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بجل
گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل
دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل
کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل
چشم فرومال و ببین صورت دل صورت دل

بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
بر دل و چشم رهگذر از بر نیک نام دل
کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
گردن عقل و صد چو او بسته به بند دام دل

رفته به چرخ ولوله کون گرفته مشغله
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش
نیست قلندر از بشر نک به تو گفت مختصر
جمله کون مست دل گشته زبون به دست دل

1337

الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل
دو سه گام از ز حرص و کین به حلم آبی عسل جوشی
غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم
دلا خود را در آینه چو کز بینی هر آینه
یکی می رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی
مجو مه را در این پستی که نبود در عدم هستی
خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می جویی
تو آن بطنی کز اشتابی ستاره جست در آبی
در این پایان در این ساران چو گم گشتند هشیاران
خدایا دست مست خود بگیر از نی در این مقصد
گرم زیر و زبر کردی به خود نزدیکتر کردی
ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی
تویی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب

خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
روح نشسته بر درش می نگرد به بام دل
جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل
مرحله های نه فلک هست یقین دو گام دل

نبنشته گرد روی خود صلا نعم الادم الخل
که عالم ها کنی شیرین نمی آبی زهی کاهل
که گر من دیدمی رویت نماندی چشم من احول
تو کز باشی نه آینه تو خود را راست کن اول
مه از گردون ندا کردش من این سویم تو لاتعجل
نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل
از آن جا جو که می آید نگرده مشکل این جا حل
تو آنی کز برای پا همی زد او رگ اکحل
چه سازم من که من در ره چنان مستم که لاتصال
ز مستی آن کند با خود که در مستی کند منبل
که صحت آید از دردی چو افشوده شود دنبل
توکل کرده ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل
نه آن شمسی که هر باری کسوف آید شود مختل

1338

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل
به هر لحظه ز تدبیری به اقلیمی رود میری
کجا باشید صاحب دل دو روز اندر یکی منزل
چو بگذشتی تو گردون را بدیدی بحر پر خون را
زبون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد
دهد نوری طبیعت را دهد دادی شریعت را
شنودی شمس تبریزی گمان بردی از او چیزی

1339

مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل
به زیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه
فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی
درآکنده ز شادی ها درون چاکران خود
به بزم او چو مستان را کنار و لطف ها باشد
در آن خلوت که خوبان را به جام خاص بنوازد
دل

چو از بزمش برون آید کمینه چاکرش سکران
ای دل
جهان بستان او را دان و این عالم چو غاری دان

یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل
ز جاه و قوت پیری که باشد غیب دان ای دل
چو او را سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل
بین تو ماه بی چون را به شهر لامکان ای دل
روانش پرچشش باشد زهی جان و روان ای دل
چو بسپارد ودیعت را بدان سرحد جان ای دل
یکی سری دل آمیزی تو را آمد عیان ای دل

دلم پرچشمه حیوان تنم در لاله زار ای دل
ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلغزار ای دل
ز عشق روح و جسم خود ز سوداها شرار ای دل
مثال دانه های در که باشد در انار ای دل
بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار ای دل
بود روح الامین حارس و خضرش پرده دار ای

ز ملک و ملک و تخت و بخت دارد ننگ و عار
برون آرد تو را لطفش از این تاریک غار ای دل

گلستان ها و ریحان ها شقایق های گوناگون
که این گل های خاکی هم ز عکس آن همی روید
ای دل

بزن دستی و رقصی کن ز عشق آن خداوندان
به جان پاک شمس الدین خداوند خداوندان
به خاک پای تبریزی که اکسیرست خاک او
کنون از هجر بر پایم چنین بندیست از آتش
مثال چنگ می باشم هزاران نغمه ها دارد
به سودای چنان بختی که معشوق از سر دستی
بگرد مرکبم بودی به زیر سایه آن شاه
دل

از این سو نه از آن سوی جهان روح تا دانی
چو دیدم من عنایت ها ز صدر غیب شمس الدین
چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی
عنان از من چنان برتافت جایی شد که وهم آن جا
به درگاه خدا نالم که سایه آفتابی را
امیدست ای دل غمگین که ناگهان درآید او

بنفشه زارها بر خاک و باد و آب و ناز ای دل
تو خاکی می خوری این جا تو را آن جا چه کار

که چون بوسی از او یابی کند آفت کنار ای دل
که پرها هم از او یابی اگر خواهی فرار ای دل
که جان ها یابی ار بر وی کنی جانی نثار ای دل
ز یادش مست و مخمورم اگر چندم نزار ای دل
به لحن عشق انگیزش وگر نالید زار ای دل
به دستم داده بود از لطف دنبال مهار ای دل
هزاران شاه در خدمت به صف ها در قطار ای

که آن جا که نه امسالست و آن سالست پار ای دل
شدم مغرور خاصه مست و مجنون خمار ای دل
که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای دل
به جسم او نیابد راه و نی چشمش غبار ای دل
به ما آرد که دل را نیست بی او بود و تار ای دل
تو این جان را به صد حيله همی کن داردار ای دل

هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت ها در این منزل
گل

چو شخصی کو دو زن دارد یکی را دل شکن دارد
تو گویی کاین بدین خوبی زهی صبر وی ایوبی
و او گوید ز سرمستی که آن را تو بدیدستی
بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد
چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص درسازد
سر رشته صبوری را ببین بگذار کوری را
همه کدیه از این حضرت به سجده و وقفه و رکعت
بفرما صبر یاران را به پندی حرص داران را
کسی را چون دهی پندی شود حرص تو را بندی
ز بی چون بین که چون ها شد ز بی سون بین که سون ها شد
حروف تخته کانی بدین تاویل می خوانی
صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی

1341

امروز بحمدالله از دی بترست این دل
در زیر درخت گل دی باده همی خورد او
از بس که نی عشقت نالید در این پرده
بند کمرت گشتم ای شهره قبای من

عوض دیدست او حاصل به جان زان سوی آب و

بدان دیگر وطن دارد که او خوشتر بدش در دل
وزین غبن اندر آشوبی که این کاریست بی طایل
که آن علوست و تو پستی که تو نقصی و آن کامل
حجابی آن دگر دارد کز این سو راند او محمل
دگر بار او نپردازد از این سون رخت دل حاصل
ببین تو حسن حوری را صبوری نبودت مشکل
برای دید این لذت کز او شهوت شود حامل
بمشنو نفس زاران را مباش از دست حرص آکل
صبوری گرددت قندی پی آجل در این عاجل
ز حلمی بین که خون ها شد ز حقی چند گون باطل
خلاصه صبر می دانی بر آن تاویل شو عامل
بشر خسپی ملک خیزی که او شاهیست بس مفضل

امروز در این سودا رنگی دگرست این دل
از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل
از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل
تا بسته بگرد تو همچون کمرست این دل

از پرورش آبت ای بحر حلاوت ها
چون خانه هر مومن از عشق تو ویران شد
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست

1342

چه کارستان که داری اندر این دل
بهار آمد زمان کشت آمد
حجاب عزت از بستی ز بیرون
در آب و گل فروشد پای طالب
دل از افلاک اگر افزون نبودی
اگر دل نیستی شهر معظم
عجایب بیشه ای آمد دل ای جان
ز بحر دل هزاران موج خیزد
خمش کردم که در فکرت نگنجد

1343

صد هزاران همچو ما غرقه در این دریای دل
گر امان خواهی امانی ندهدت آن بی امان
هر نواحی فوج اندر گوی یا پشته ای
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل

همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل
هر لحظه در این شورش بر بام و درست این دل
وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

چه بت ها می نگاری اندر این دل
کی داند تا چه کاری اندر این دل
به غایت آشکاری اندر این دل
سرش را می بخاری اندر این دل
نکردی مه سواری اندر این دل
نکردی شهریاری اندر این دل
که تو میر شکاری اندر این دل
چو جوهرها بیاری اندر این دل
چو وصف دل شماری اندر این دل

تا چه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل
می کشد جان را از این گل تا به سربالای دل
گاه پشته گاه گو از چیست از غوغای دل
موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل

شور می نوشان نگر وان نور خاموشان نگر
گرد ما در می پری ای رشک ماه و مشتری
ای که کالیوه بگشتی در جهان با پر جان

1344

شتران مست شدستند ببین رقص جمل
علم ما داده او و ره ما جاده او
دم او جان دهدت روز نفخت پذیر
ما در این ره همه نسرين و قرنفل کوبیم
شتران وحلی بسته این آب و گلند
ناقه الله بزاده به دعای صالح
هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم
هله بنشین تو بجنبان سر و می گوی بلی

1345

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل
چو گه خدمت شه آید من می دانم
در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس
من ز راز خوش او یک دو سخن خواهم گفت

جملگی سر گشت آن کو مرد اندر پای دل
آمدی تا دل بری ای قاف و ای عنقای دل
هیچ دیدی شیوه ای تو لایق سودای دل

ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
گر می ما دم گرمش نه ز خورشید حمل
کار او کن فیکون ست نه موقوف علل
ما نه زان اشتر عامیم که کوبیم وحل
پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل
جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل
تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل
شمس تبریز نماید به تو اسرار غزل

چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
گر ز آب و گلم ای دوست نیم پای به گل
نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل
دل من دار دمی ای دل تو بی غش و غل

لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب
من بخل کردم ای جان که بریزی خونم
پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم
گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم
تا درآمد بت خوبم ز در صومعه مست
شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت

1346

رفت عمرم در سر سودای دل
دل به قصد جان من برخاسته
دل ز حلقه دین گریزد زانک هست
گرد او کردم که دل را گرد کرد
خواب شب بر چشم خود کردم حرام
قد من همچون کمان شد از رکوع
آن جهان یک تابش از خورشید دل
لب ببند ایرا به گردون می رسد

1347

سوی آن سلطان خوبان الرحیل

صبح کاذب بود این قافله را سخت مضل
ور نریزی تو مرا مظلومه داری نه بخل
سخنانی که نیاید به زبان و به سجل
هله گرمی تو بیفزای چه کنی جهد مقل
فانی طلعت آن شمس شو ای سرد چو ظل
چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل
که گرفتار شدست او به چنین علت سل

وز غم دل نیستم پروای دل
من نشسته تا چه باشد رای دل
حلقه زلفین خوبان جای دل
کو رسد فریادم از غوغای دل
تا ببینم صبحدم سیمای دل
تا ببینم قامت و بالای دل
وین جهان یک قطره از دریای دل
بی زبان هیهای دل هیهای دل

سوی آن خورشید جانان الرحیل

کاروان بس گران آهنگ کرد
سوی آن دریای مردی و بقا
آفتاب روی شه عالم گرفت
همچو مرغان خلیلی سوی سر
سوی اصل خویش یعنی بحر جان
ای شده بگلربگان ملک غیب
خانه و فرزند و بستر ترک کن
پیش شمس الدین تبریزی شاه

1348

امروز روز شادی و امسال سال گل
گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ
سوسن زبان گشاده و گفته به گوش سرو
جامه دران رسید گل از بهر داد ما
گل آن جهان نیست نگنجد در این جهان
گل کیست قاصدیت ز بستان عقل و جان
گیریم دامن گل و همراه گل شویم
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست
زنده کنند و باز پر و بال نو دهند

هین سبکتر ای گرانان الرحیل
مردوار ای مردمان هان الرحیل
صبح شد ای پاسبانان الرحیل
زانک بی سر نیست سامان الرحیل
جمع یاران همچو باران الرحیل
کمترینه عاشق قان الرحیل
اسپ و استر زین و پالان الرحیل
خاک بی جان گشته با جان الرحیل

نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
زان می دریم جامه به بوی وصال گل
در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گل چیست رقعہ ایست ز جاه و جمال گل
رقصان همی رویم به اصل و نهال گل
زان صدر بدر گردد آن جا هلال گل
هر چند برکنید شما پر و بال گل

مانند چار مرغ خلیل از پی فنا
خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار

1349

تا نزنند آفتاب خیمه نور جلال
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت
چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین
عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا
چشم پر از خواب بود گفتم شاهها شبست
تا که کبود است صبح روز بود در گمان
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان
در لمع قرص او صورت شه شمس دین

1350

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست
گویمش ای آفتاب بر همه دل ها بتاب

در دعوت بهار ببین امتثال گل
می خند زیر لب تو به زیر ظلال گل

حلقه مرغان روز کی بزند پر و بال
خانه نشستن کنون هست و بال و بال
خون هزاران شفق طلعت او را حلال
صورت او چون قمر قامت من چون هلال
شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال
گفت که با روی من شب بود اینک محال
چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال
وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال
زینت تبریز کوست سعد مبارک به فال

دارد در درس عشق بحث و جواب و سوال
گاه کند فریهم تا نروم در جوال
چونک نهان کرد روی ناله کنم از شغال
چشم نهم سوی مال او دهم گوشمال
جمله جهان ذره ها نور خوست را عیال

سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب
بازمگیر آب پاک از جگر شوره خاک
جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها
ای که میش خوردن ای از چه تو پژمرده ای
باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست

1351

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال
رهزنی آن کس کند کو نشناسد رهی
اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس
دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست
اشک چرا می دود تا بکشد آتشی
اشک و رخ عاشقان می کشدت که بیا
زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را
این همه خوبی و کش بر رخ خاک حبش
صبر کن این یک دو روز با همه فر و فروز

1352

چند از این قیل و قال عشق پرست و ببال
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر

هر نظری را نما بی سخنی شرح حال
منع مکن از جلال پرتو نور جلال
نور شود جمله روح عقل شود بی عقل
باغ رخس دیده ای باز گشا پر و بال
باقی این بایدت رو شب و فردا تعال

چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال
خانه دغل او بود کو نشناسد جمال
هیچ از ایشان مگو تام نگیرد ملال
چهره چون زعفران اشک چو آب زلال
زرد چرا می شود تا بکند وصف حال
پیشگاه عشق رو خیز ز صف نعال
اشک رقم می کشد بر صحف خط و خال
تافته از ماه غیب پرتو نور کمال
بازرود سوی اصل باز کند اتصال

تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال

آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول
آن که همی خوانمش عجز نمی دانمش
جمله سوال و جواب زوست منم چون رباب
یک دم بانگ نجات یک دم آواز مات
تصلح میزاننا تحسن الحاننا

1353

چگونه برنبرد جان چو از جناب جلال
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی
چرا ز صید نبرد به سوی سلطان باز
چرا چو ذره نیاید به رقص هر صوفی
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی
بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش
ز آب شور سفر کن به سوی آب حیات
برو برو تو که ما نیز می رسیم ای جان
چو کودکان هله تا چند ما به عالم خاک
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم
مبین که قالب خاکی چه در جوالث کرد
به دست راست بگیر از هوا تو این نامه
بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار

آه ز یار ملول چند نماید ملال
تا که بترسانمش از ستم و از وبال
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال
تذهب احزاننا انت شدید المحال

خطاب لطف چو شکر به جان رسد که تعال
چو بانگ موج به گوشش رسد ز بحر زلال
چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال
در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال
کسی از او بشکبید زهی شقا و ضلال
که از قفص برهید و باز شد پر و بال
رجوع کن به سوی صدر جان ز صف نعال
از این جهان جدایی بدان جهان وصال
کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال
ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال
جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال
نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال
بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال

ندا رسید روان را روان شو اندر غیب
تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی

1354

تو را سعادت بادا در آن جمال و جلال
به یک دمم بفروزی به یک دمم بکشی
دل آب و قالب کوزه ست و خوف بر کوزه
تو را چگونه فرییم چه در جوال کنم
تو در جوال نگنجی و دام را بدری
نه گربه ای که روی در جوال و بسته شوی
هزار صورت زیبا بروید از دل و جان
مثال آنک ببارد ز آسمان باران
چه قبه قبه کز آن قبه ها برون آیند
بگویمت که از این ها کیان برون آیند
ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق
بهل مرا که بگویم عجایب ای عشق
همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی پیش
چگونه طبل نپرد بپر کرمنه
خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی

منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال
تو راست لطف جواب و تو راست علم سوال

هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال
چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال
چو آب رفت به اصلش شکسته گیر سفال
که اصل مکر تویی و چراغ هر محال
که دیده است که شیری رود درون جوال
که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنبال
چو ابر عشق تو بارید در بی امثال
چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال
گل و بنفشه و نسرین و سنبل چو هلال
شنودم از تکشان بانگ ژغرغ خلخال
صلای عشق شنو هر دم از روان بلال
دری گشایم در غیب خلق را ز مقال
برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال
که باشدش چو تو سلطان زننده و طبال
ولی مدام نه آن شمس کو رسد به زوال

1355

دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال
ستاره ها بنگر از ورای ظلمت و نور
اگر چه ذره در آن آفتاب درنرسد
هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو
دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست
مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست
جراحت همه را از نمک بود فریاد
چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی

1356

اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال
چنانک دی ز جمالش هزار توبه شکست
نشسته اند در اومید او قطار قطار
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست
هزار گل بنماید که خار مست شود
به رگم حرص شکم خوار خوان نهد با دل
چو عشق دست برآرد سبک شود قالب
چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی

برآ به چرخ حقایق دگر مگو ز خیال
چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال
گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
خدای داند کو را چه واقعه ست و چه حال
مپر به سوی همایان شه بدان پر و بال
مرا فراق نمک هاش شد و بال و بال
نماند حیلۀ حال و نه التفات به قال

چو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال
اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
دود بگردد فلک بی قدم زهی اقبال
چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال

1357

پیام کرد مرا بامداد بحر عسل
به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی
سماع شرفه آبست و تشنگان در رقص
بگوید آب ز من رسته ای به من آیی
به جان و سر که از این آب بر سر ار ریزد
شراب خوار که نامیخت با شراب این آب

1358

به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز
بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود
همه جهان دهلند و تویی دهلزن و بس
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش
نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان
دل تو شیر خدایست و نفس تو فرس است
چو درخور تک دلدل نبود عرصه عقل
تو را و عقل تو را عشق و خارخار چراست
از این غم ار چه ترش روست مزده ها بشنو
ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله

که موج موج عسل بین به چشم خلق غزل
ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد به عمل
حیات یابی از این بانگ آب اقل اقل
به آخر آن جا آیی که بوده ای اول
هزار طره بروید ز مشک بر سر کل
کشد خمار پیایی تو باش لاتعجل

که هر چه خواهی می کن ولی ز ما مشکل
چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عتل
چگونه بی ز دهلزن کند غریو دهل
کجا روند ز تو چونک بسته است سبل
گهی دهلزن و گاهی دهل که آرد ذل
که تا فرس بنجنبد بر او نجنبد جل
چنان که مرکب شیر خدای شد دلدل
ز تنگنای خرد تاخت سوی عرصه قل
که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل
که گر شبی سحر آمد وگر خماری مل
مسافر امل تو رسید تا امل

دمی رسید که هر شوق از او رسد به مشوق
حطام داد از این جیفه دایه تبدیل
از این همه بگذر بی گه آمدست حبیب
چو وحی سر کند از غیب گوش آن سر باش
تو بلبل چمنی لیک می توانی شد

شهی رسید کز او طوق می شود هر غل
در آفتاب فکنده ست ظل حق غلغل
شبنم یقین شب قدرست قل للیلی طل
از آنک اذن من الراس گفت صدر رسل
به فضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل

خدای را بنگر در سیاست عالم
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی
ز حرف بگذر و چون آب نقش ها میپذیر

عقول را بنگر در صناعت انمل
چو نان رسد به گرسنه مگو که لاتاکل
که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پل

1359

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند
پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر
کدام دل که بر او داغ بندگی تو نیست
به حکم تست همه گنج های لم یزلی
نظر ز سوختگان وامگیر کز نظرت
بگفتم این مه ماند به شمس تبریزی

بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
ز پرتو تو ظلالست جان ها ای دل
گذشت حسن تو از حد و منتها ای دل
ملک سجود کند و اختر و سما ای دل
کدام داغ غمی کش نه ای دوا ای دل
چه گنج ها که نداری تو در فنا ای دل
چه کوثرست و دوا دفع سوز را ای دل
بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل

1360

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل
هات حبیبی سکرا لا بفتور و کسل
باده چو زر ده که زرم ساغر پر ده که نرم
اصبح قلبی سهره من سکر مفتخرا
ای قدح امروز تو را طاق و طرنبیست بیا
طفت به معتمرا فزت به مفتخرا
مست و خوشی خواجه حسن نی نی چنان مست که من
لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع
توبه ما جان عمو توبه ماهیست ز جو
عشقک قد جادلنا ثم عدا جادلنا
بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود
یا اسدا عن لنا فنعم ما سن لنا
بس بود ای مست خمش جان ز بدن رست خمش
اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عفا

1361

عمرک یا واحدا فی درجات الکمال
چند از این قیل و قال عشق پرست و ببال
یا فرجی مونسى یا قمر المجلس

کار ندارم جز از این گر بزم تا به اجل
یقطع عن شاربہ کل ملال و فشل
غرقه مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل
باده خنب ملکی داده حق عز و جل
من سقی الیوم کذی جمله ما دام حصل
کیسه زر مست کند لیک نه چون جام ازل
و روحنا کما تری فی درجات و دول
از دل و جان توبه کند هیچ تن ای شیخ اجل
من سکر مفتضح شاربہ حیث دخل
در دل ماهی روشش به بود از قند و عسل
حبک قد حببنا فاعف لنا کل زلل
باده ستان که دگران عربده دارند و جدل
هات رحیقا به صفا قد وصل الوصل وصل

قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال
تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال
وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال

چند کشتی بار هجر غصه و تیمار هجر
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول
تطرب قلب الوری تسکرهم بالهوی
آنک همی خوانمش عجز نمی دانمش
تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم
جمله سوال و جواب زوست و منم چون رباب
تصلح میزاننا تحسن الحاننا
یک دم آواز مات یک دم بانگ نجات

1362

لجکنن اغلن هی بزه کلکل
آی بکی سنسن کن بکی سنسن
لذ لحبی من حرکاتی
خلص روحی من هفواتی
رftم آن جا لنگان لنگان
دیدم آن جا قومی شنگان
صورت عشقی صاحب مخزن
آتش جان را سنگی و آهن
یا رحمونا منه صبونا

خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال
عمرک لو لا التقی قلت ایا ذا الجلال
آه ز یار ملول چند نماید ملال
تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال
تا که بترسانمش از ستم و از وبال
تجلسهم مجلسا فیه کووس ثقال
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
تذهب احزاننا انت شدید المحال
می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال

دغدن دغدا هی کزه کلکل
بی مزه کلمه بامزه کلکل
ارسل کنزاً للصدقات
اعتق قلبی من شبکاتی
شربت خوردم پنگان پنگان
گشته ز ساغر خیره و دنگان
شوخ جهانی رندی و رهزن
هر که نه عاشق ریشش برکن
یا رهبونا عز علینا

صدر صدور جاء الينا
دنب خرى تو اى خر ملعون
اى دل و جانم از كزى تو
لاح صباحى طيب حالى
خصب غصنى ماء زلالى

1363

كجكنن اغلن اوديا كلكل
اى سر مستان اى شه مقبل
اول ججكى كم يازده بلدك
سلسله بنگر گر بكشندت
نبود اين هم بى سر و معنى

1364

ايها النور فى الفواد تعال
انت تدرى حياتنا بيديك
ايها العشيق ايها المعشوق
يا سليمان ذى الهداهد لك
ايها السابق الذى سبقت
فمن الهجر ضجت الارواح

بدر بدور بات لدينا
نى كم گردى نى شوى افزون
وز فن و مكرت خسته و پر خون
جاء ربيعى هب شمالى
اسكر قلبى خمر وصال

يوك بلمسك دغدغ كز كل
مكرم و مشفق پردل و بى دل
كميه ورما خصمنا ور كل
جذب الهى كردت مقبل
هر متحول بى ز محول

غايه الجد و المراد تعال
لا تضيق على العباد تعال
حل عن الصد و العناد تعال
فتفقد بالافتقاد تعال
منك مصدوقه الوداد تعال
انجر العود يا معاد تعال

استر العیب و ابذل المعروف
چه بود پارسی تعال بیا
چون بیایی زهی گشاد و مراد
ای گشاد عرب قباد عجم
ای درونم تعال گویان تو
طفت فیک البلاد یا قمرا
انت کالشمس اذ دنت و نات

1365

یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال بال
کم انادی انظر و نقتبس من نورکم
من رأی نورا انیسا یملأ الدنیا هوی
کل امر منه حق مستحق نافذ
من شکا مغلاق باب فلینل مفتاحه
لیس ذا اسماء صفر باطل سمیته
حبذا اسواق اشواق ربت ارباجها
ما علیکم لو سهرتم لیلہ الف الهوی
یا محبا قم تنادم فالمحب لا ینام
دولتش همسایه شد همسایگان را مژده شو

هكذا عاده الجواد تعال
یا بیا یا بده تو داد تعال
چون نیایی زهی کساد تعال
تو گشایی دلم به یاد تعال
وی ز بود تو بود و باد تعال
بی محیطا و بالبلاد تعال
یا قریبا علی العباد تعال

بالهوی زلزلتنی و العقل فی الزلزال زال
قد رجعنا جانبا من طور انوار الجلال
للسری منه جمال للعدی منه ملال
ینفع الامراض طرا ینجلی منه الکلال
من شکا ضر الظما فلیستقی الماء الزلال
دعوه التحقیق حال خدعه الدنیا محال
حبذا نور یکون الشمس فیه کالهلل
ربما تلقون ضیفا تعرفوا لیل الرحال
یا نعوسا قم تفرج حسن ربات الحجال
مرغ جان ها را ببخشد کر و فرش پر و بال

1366

يا بديع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال
قد رجعنا قد رجعنا جانباً من طوركم
كل شىء منكم عندي لذيق طيب

1367

رشاء العشق حبيبي لشروود و مضل
سنه الوصل قصير عجل معتجل
يملاء الكاس حبيبي و طيببي و تذر
ناول الكاس نهارة و جهارة و قحا

1368

عمرک يا واحدا في درجات الكمال
يا فرحى مونسى يا قمر المجلس
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا
تسکن قلب الورى تسکرهم بالهوى
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم

1369

تعال يا مدد العيش و السرور تعال

بالهوى زلزلتني و العقل في الزلزال زال
انظرونا انظرونا نستقي الماء الزلال
منک طابت کل ارض ان ذا سحر حلال

کل قلب لهواه وجد الصبر يصل
سنه الهجر طويل و مدید و ممل
فعلن مفتعلن او فعلاتن و فعل
لا يخاف رهقا من به محياک قتل

قد نزل الهم بي يا سندی قم تعال
وجهک بدر تمام ريقک خمر حلال
عمرک لو لا التقى قلت ايا ذا الجلال
تدرک ما لا يرى انت لطيف الخيال
تجلسهم مجلسا فيه کووس ثقال

تعال يا فرج الهم فاتح الاقفال

لقاء وجهک فی الهم فائق الاصباح
تعال انک عیسی فاحی موتانا
تعال انک داوود فاتخذ زردا
تعال انک موسی تشق بحر ردی
تعال انک نوح و نحن فی الطوفان
فهم صفاتک لکن تصویرت بشرا
یحیل طالب دنیا وجودک الاعلی

1370

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم
امروز چون زنبورها پران شویم از گل به گل
آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم
چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم
آتش در این عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم
کوبیم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر
نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده
خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست

سقا جودک فی الفقر منتهی الاقبال
تعال و ادفع عنا خدیعه الدجال
تصون مهجتنا من اصابه الانصال
لکی تغرق فرعون سیی ء الافعال
اما سفینه نوح تعد للاهوال
فکم لفضلک امثالهم بلا امثال
و فی وجودک دنیا باطل و محال

گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
ما طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
کآهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم
وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم
ما کی به فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم
این عقل باشد کآتشی در پنبه پنهان کنیم

1371

ای عاشقان ای عاشقان پیمانہ را گم کرده ام
مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای
با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته ام
ای نان طلب در من نگر والله که مستم بی خبر
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او
روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند
دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من
در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر
گر گویدم بی گاه شد رو رو که وقت راه شد
خامش که بلبل باز را گفتا چه خامش کرده ای

1372

این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام
دل را ز خود برکنده ام با چیز دیگر زنده ام
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی
دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته

زان می که در پیمانہ ها اندر ننگد خورده ام
مر محتسب را و تو را هم چاشنی آورده ام
با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام
با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام
من گرد خنبی گشته ام من شیرہ افشردہ ام
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده ام
ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نو برده ام
با یار خود آمیختم زیرا درون پرده ام
ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها پژمرده ام
در لامکان سیران من فرمان ز قان آورده ام
با آن من آنی دگر زیرا به آن پی برده ام
گویم که این با زنده گو من جان به حق بسپرده ام
گفتا خموشی را مبین در صید شه صدمرده ام

این بار من یک بارگی از عافیت بیریده ام
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام
دیوانہ ہم ننديشد آن کاندل انديشيده ام
من با اجل آميخته در نيستی پریده ام

امروز عقل من ز من یک بارگی بیزار شد
من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او
از کاسه استارگان وز خون گردون فارغم
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام
در حبس تن غرقم به خون وز اشک چشم هر حرون
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون
چندانک خواهی درنگر در من که شناسی مرا
در دیده من اندر آ وز چشم من بنگر مرا
تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم
من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن
زیرا قفص با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان
در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن
چون کرم پیله در بلا در اطلس و خز می روی
پوسیده ای در گور تن رو پیش اسرافیل من
نی نی چو باز ممتحن بردوز چشم از خویشتن
پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده
تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی
عین تو را حلوا کند به زانک صد حلوا دهد
خاموش کن کاندلر سخن حلوا بیفتد از دهن
هر غوره ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا

خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده ام
بهر گذارویان بسی من کاسه ها لیسیده ام
حبس از کجا من از کجا مال که را دزیده ام
دامان خون آلود را در خاک می مالیده ام
یک بار زاید آدمی من بارها زاییده ام
زیرا از آن کم دیده ای من صدصفت گردیده ام
زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام
تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام
بی دام و بی گیرنده ای اندر قفص خیزیده ام
بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام
صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام
بشنو ز کرم پیله هم کاندلر قبا پوسیده ام
کز بهر من در صور دم کز گور تن ریزیده ام
مانند طاووسی نکو من دیبه ها پوشیده ام
زیرا در این دام نزه من زهرها نوشیده ام
زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده ام
من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده ام
بی گفت مردم بو برد زان سان که من بوییده ام
کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده ام

1373

هان ای طبیب عاشقان دستی فروکش بر برم
بر برم
بر گردن و بر دست من ببرند آن زنجیر را
خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود
ور تو گواهان مرا رد می کنی ای پرچفا
بی لطف و دلداری تو یا رب چه می لرزد دلم
پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان
گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم
هر روز نو جامی دهد تسکین و آرامی دهد
در سایه ات تا آمدم چون آفتابم بر فلک
ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن

1374

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم
ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم

تا بخت و رخت و تخت خود بر عرش و کرسی

افسون مخوان ز افسون تو هر روز دیوانه ترم
گر چه گواهی می دهد رخساره همچون زرم
ای قاضی شیرین قضا باری فروخوان محضرم
در شوق خاک پای تو یا رب چه می گردد سرم
پر کن دلم گر کشتیم بیخم ببر گر لنگرم
باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم
هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم
تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم
گه بلبلم گه گلبنم گه خضرم و گه اخضرم

وی مطربان ای مطربان دف شما پرزر کنم
وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
هر خسته غمدیده را سلطان کنم سنجر کنم
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
زیرا که مطلق حاکم مومن کنم کافر کنم

ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما
تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی
من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم
ای سردهان ای سردهان بگشاده ام زان سر دهان
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل ستان
ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی
ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتی صادقی

1375

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می خورند
از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من
ز آغاز عهدی کرده ام کاین جان فدای شه کنم
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را
هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او
چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم
چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی

خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم
من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم
تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم
آن دم که ریحان هات را من جفت نیلوفر کنم
چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم
حاکم تویی حاتم تویی من گفت و گو کمتر کنم

وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
هم آب بر آتش زنم هم باده هاشان بشکنم
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
تا گردن گردن کشان در پیش سلطان بشکنم
چون اصل های بیخشان از راه پنهان بشکنم
گر ذره ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم
گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم
پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم آن بشکنم

گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می
چرخ ار نگرده گرد دل از بیخ و اصلش برکنم
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای
نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو
ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند

1376

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او
چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو
چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم
چون گشته ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم
زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم
ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم
یک شب به مهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم
در عشق اگر بی جان شوی جان و جهانت من بسم
دل را منه بر دیگری چون من نیابی گوهری

دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم
گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
گر تن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم

حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
من چرخ ازرق نیستم تا خرقة زنگاری کنم
سلطان جانم پس چرا چون بنده جانداري کنم
چون کان لعلی یافتم من چون دکانداري کنم
چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم
چون گلبنم در گلشنش حیفت اگر خاری کنم
چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تاری کنم
دل را به پیش من بنه تا لطف و دلداری کنم
گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم
آسان درآ و غم مخور تا منت غمخواری کنم

اخرجت نفسی عن کسل طهرت روحی عن فسل
 شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها
 الخمر ما خمرته و العیش ما باشرته
 ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر
 پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری
 قد شیدوا ارکاننا و استوضحوا برهاننا
 جاء الصفا زال الحزن شکر الوهاب المنن
 زان از بگه دف می زنم زیرا عروسی می کنم
 زین آسمان چون تتق من گوشه گیرم چون افق
 الدار من لا دار له و المال من لا مال له
 با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره ام

1377

ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم
 هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری
 گه همچو باز آشنا بر دست تو پر می زنم
 گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می زنم
 دوری به تن لیک از دلم اندر دل تو روزنیست
 ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو
 من آینه دل را ز تو این جا صقالی می دهم

لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم
 یا ساقی قم هاتها تا عیش و خماری کنم
 پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم
 تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم
 بی خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم
 حمدا علی سلطاننا شیرم چه گفتاری کنم
 ای مشتری زانو بزن تا من خریداری کنم
 آتش زنم اندر تتق تا چند ستاری کنم
 ذوالعرش را گردم قنق بر ملک جباری کنم
 خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم
 چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

تو کعبه ای هر جا روم قصد مقامت می کنم
 شب خانه روشن می شود چون یاد نامت می کنم
 گه چون کبوتر پرزنان آهنگ بامت می کنم
 ور حاضری پس من چرا در سینه دامت می کنم
 زان روزن دزدیده من چون مه پیامت می کنم
 ای جان هر مهجور تو جان را غلامت می کنم
 من گوش خود را دفتر لطف کلامت می کنم

در گوش تو در هوش تو و اندر دل پرجوش تو
ای دل نه اندر ماجرا می گفت آن دلبر تو را
ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر
که راست مانند الف که کژ چو حرف مختلف
کنم

گر سال ها ره می روی چون مهره ای در دست من
ای شه حسام الدین حسن می گوی با جانان که من

1378

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم
ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او
گلشن همی گوید مرا کاین نافه چون دزدیده ای
از باغ و از عرجون او وز طره میگون او
از نقش های این جهان هم چشم بستم هم دهان
دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او
در خواب بی سو می روی در کوی بی کو می روی

1379

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم
سرمایه مستی منم هم دایه هستی منم

این ها چه باشد تو منی وین وصف عامت می کنم
هر چند از تو کم شود از خود تمامت می کنم
بنگر کز این جمله صور این دم کدامت می کنم
یک لحظه پخته می شوی یک لحظه خامت می

چیزی که رامش می کنی زان چیز رامت می کنم
جان را غلاف معرفت بهر حسامت می کنم

خورشید او را ذره ام این رقص از او آموختم
بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم
من شیرینی و نافه بری ز آهوی هو آموختم
اینک رسن بازی خوش همچون کدو آموختم
تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم
من دادن جان دم به دم زان دادخو آموختم
شش سو مرو وز سو مگو چون غیر سو آموختم

در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم
بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم

آنم کز آغاز آدمم با روح دمساز آدمم
گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی
هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو
فرخنده نامی ای پسر گر چه که خامی ای پسر
خندان در آ تلخی بکش شاباش ای تلخی خوش
گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج

1380

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم
شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود
ور سر نماند با کله من سر شوم جمله چو مه
اینک سر و گرز گران می زن برای امتحان
آن جوز بی مغزی بود کو پوست بگزیده بود
لوزینه پرجوز او پرشکر و پرلوز او
چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر
ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله
زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او
ای دردهای آه گو اه مگو الله گو

1381

برگشتم و باز آدمم بر نقطه پرگار آدمم
گفتا بدید و داد من کز بهر این کار آدمم
چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آدمم
تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آدمم
گل ها دهم گر چه که من اول همه خار آدمم
هر شاخ گوید لاجرج کز صبر دربار آدمم

چندانک سیلی می زنی آن می نیفتد از سرم
شب پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم
زیرا که بی حقه و صدف رخشانتر آید گوهرم
ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزینترم
او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم
شیرین کند حلق و لبم نوری نهد در منظرم
در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم
در زفتی فارس نگر نی بارگیر لاغرم
زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم
از چه مگو از جان گو ای یوسف جان پرورم

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم
مستی که شد مهمان من جان منست و آن من
ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من
چون وقف کردستم پدر بر باده های همچو زر
چند آزمایم خویش را وین جان عقل اندیش را
کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان
مستی بیاید قی کند مستی زمین را طی کند
گر مستی و روشن روان امشب مخسب ای ساریان
بوالکرم

1382

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم
تا جان ز فکرت بگذرد وین پرده ها را بردرد
کم
ای دل خموش از قال او واقف نه ای ز احوال او
خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان
زان می که او سرکه شود زو ترش رویی کی رود
آن می بیار ای خوبرو کاشکوفه اش حکمت بود
بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران
گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی

در خانه گر می باشدم پیشش نهم با وی خورم
تاج من و سلطان من تا برنشیند بر سرم
روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم
در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم
روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم
تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم
این خوار و زار اندر زمین وان آسمان بر محترم
خاموش کن خاموش کن زین باده نوش ای

کز بهر این آورده ای ما را ز صحرای عدم
زیرا که فکرت جان خورد جان را کند هر لحظه

بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم
کو دیده کو دانش بگو کو گلستان کو بوی و شم
این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم
کز بحر جان دارد مدد تا درج در شد زو شکم
تا سردشان سوزان شود گردد همه لاشان نعم
یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم

مانند درد دیده ای بر دیده برچسبیده ای
هر کس که هایی می کند آخر ز جایی می کند
خالی نمی گردد وطن خالی کن این تن را ز من
ای شمس تبریزی ببین ما را تو این نعم المعین

1383

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگاه بود
درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری
گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می
من آفتاب انورم خوش پرده ها را بردرم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب
گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی
هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی
افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت پر نهد

1384

عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم

ای خواجه برگردان ورق و نه شکستم من قلم
شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم
مستست جان در آب و گل ترسم که درلغزد قدم
ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم
آن ماه رو از لامکان سر درکند در روزنم
من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زنم
من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم
من قندها را لذتم بادام ها را روغنم
هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم
صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم
رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم
هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم
دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهnm

از من نخواهد کس گوا که شاهد منم نی ضامنم

مقضى تویی قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی
ای عشق زیبای منی هم من توام هم تو منی
آن ها تویی وین ها تویی وزین و آن تنها تویی
شیرینی خویشان تویی سرمستی ایشان تویی

خشمین تویی راضی تویی تا چون نمایی دم به دم
هم سیلی و هم خرمنی هم شادی هم درد و غم
وان دشت بایهنا تویی وان کوه و صحرای کرم
دریای درافشان تویی کان های پرزر و درم

عشق سخن کوشی تویی سودای خاموشی تویی
ای خسرو شاهنشهان ای تختگاهت عقل و جان
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان
هر نقش با نقشی دگر چون شیر بودی و شکر
آن کس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو
لطف تو سابق می شود جذاب عاشق می شود
هر زنده ای را می کشد وهم خیالی سو به سو
دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری
هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد
خامش کنم بدم دهان تا برنشورد این جهان

ادراک و بی هوشی تویی کفر و هدی عدل و ستم
ای بی نشان با صد نشان ای مخزننت بحر عدم
زشتش کنی نغزش کنی بردری از مرگ و سقم
گر واقفندی نقش ها که آمدند از یک قلم
رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم
بر قهر سابق می شود چون روشنایی بر ظلم
کرده خیالی را گفت لشکرکش و صاحب علم
آن را اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم
چون کودکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم
چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

1385

بس جهد می کردم که من آینه نیکی شوم
خمخانه خاصان شدم دریای غواصان شدم
نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی

تو حکم می کردی که من خمخانه سیکی شوم
خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم
دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم

هاروتیی افروختی پس جادویش آموختی
ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند
گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم
خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم

1386

آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم
همچون غریبان چمن بی پا روان گشته به فن
جانی که رست از خاکدان نامش روان آمد روان
ای برگ قوت یافتی تا شاخ را بشکافتی
کنیم

ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سر ورزدی
ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی
آن رنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا
ای بلبل آمد داد تو من بنده فریاد تو
ای سبزپوشان چون خضر ای غیب ها گویان به سر
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازا
آواز قمری تا قمر بررفت و طوطی بر شکر

1387

ز آنم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم
من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
گه عقل چالاکی شوم گه طفل چالیکی شوم
در روی او سرخی شوم در موش باریکی شوم

تا بخت در رو خفته را چون بخت سرواستان کنیم
هم بسته پا هم گام زن عزم غریستان کنیم
ما جان زانوبسته را هم منزل ایشان کنیم
چون رستی از زندان بگو تا ما در این حبس آن

سر در چه سیر آموختت تا ما در آن سیران کنیم
با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم
وین خانه را در از کجا تا خدمت دربان کنیم
تو شاد گل ما شاد تو کی شکر این احسان کنیم
تا حلقه گوش از شما پردر و پرمرجان کنیم
برساخت بلبل سازها گر فهم آن دستان کنیم
می آورد الحان تر جان مست آن الحان کنیم

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم
 زان لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران
 مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم
 هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر
 آن برف گوید دم به دم بگذارم و سیلی شوم
 تنها شدم راکد شدم بفسردم و جامد شدم
 چون آب باش و بی گره از زخم دندان ها بجه
 برف آب را بگذار هین فقاع های خاص بین
 هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم
 بسیار گفتم ای پدر دانه که دانی این قدر
 گر تو ملولستی ز من بنگر در آن شاه زمن
 ای بی نوایان را نوا جان ملولان را دوا
 من بس کنم بس از حنین او بس نخواهد کرد از این

1388

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم
 ای عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان
 از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره
 در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو
 زان صورت صورت گسل کو منبع جان است و دل

هر کس که او مکی بود داند که من بطحاییم
 هر لحظه زان شادی فزا بیش است کارافزاییم
 آن جا همی خواهد دلم زیرا که من آن جاییم
 خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیداییم
 غلطان سوی دریا روم من بحری و دریاییم
 تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خاییم
 من تا گره دارم یقین می کوبی و می ساییم
 می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغاییم
 چون عقل بی پر می پریم زیرا چو جان بالاییم
 که چون نیم بی پا و سر در پنجه آن ناییم
 تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلواییم
 پران کننده جان که من از قافم و عنقاییم
 من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویاییم

ای مرد طالب کم طلب بر آب جو نقش قدم
 کاین آب صافی بی گره جان می فزاید دم به دم
 بر آب جو تهمت منه کو را نه ترس است و نه غم
 در برگ بی برگی نگر هر شاخ را باغ ارم
 تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم

از باده و از باد او بس بنده و آزاد او
از بحر گویم یا ز دریا از نفاذ حکم مر
چپ راست دان این راه را در چاه دان این چاه را
کرم
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه
یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا

1389

ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم
ای جان من با جان تو جویای در بحر خون
من چون شوم کوه نظر در عشق آن بحر گهر
من ترک فضل و فاضلی کردم به عشق از کاهلی
است کم
بیخ دل از صفرای او می خورد زد زردی به رخ
تلوین این رخسار بین در عشق بی تلوین شهی
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم
کم
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم
گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت
من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم

چون کان فروبر نفس چون که برآورده شکم
نی از مقالت هم ببر می تاز تا پای علم
چون سوی موج خون روی در خون بود خوان
در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندم
ای بی تو راحت ها عنا ای بی تو صحت ها سقم

این مرگ خود پیدا کند پاکی تو را کم خور تو غم
تا در که را پیدا شود پیدا شود ای جان عم
کز ساحل دریای جان آید بشارت دم به دم
کز عشق شه کم بیشی است وز عشق شه بیشی
چون دیده عشقش بر رخم زد بر رخم آن شه رقم
گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم
گر مست و هشیارم ز من کس نشنود خود بیش و
دیدم یکی یوسف رخی گفتم به غفلت ذابکم
من غایه الاحسان او من جوده او من کرم
یا حسرتی من هجره یا غبنتی یا ذا الندم

ای صد محال از قوتش گشته حقیقت عین حال
تبریز این تعظیم را تو از الست آورده ای

1390

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم
آن جا روم آن جا روم بالا بدم بالا روم
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم
من نور پاکم ای پسر نه مشیت خاکم مختصر
ما را به چشم سر مبین ما را به چشم سر ببین
از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم
یارم به بازار آمده ست چالاک و هشیار آمده ست
ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی

1391

تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم
بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی
نیزه به دستم داد شه تا نیزه بازی ها کنم
آن پادشاه لم یزل داده ست ملک بی خلل
چون این بنا برکنده شد آن گریه هامان خنده شد

ما کان فی الدارین قط و الله مثل ذالقدم
از مفخر من شمس دین از اول جف القلم

در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم
بازم رهان بازم رهان کاین جا به زنهار آمدم
دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم
آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم
آن جا بیا ما را ببین کان جا سبکبار آمدم
من گوهر کانی بدم کاین جا به دیدار آمدم
ور نه به بازارم چه کار وی را طلبکار آمدم
کندر بیابان فنا جان و دل افکار آمدم

وقت است جان پاک را تا میر میدانی کنم
اوراد خود را بعد از این مقرون سبحانی کنم
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم
باشد بتر از کافری گر یاد دربانی کنم
چون در بنا بستم نظر آهنگ دربانی کنم

ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر
در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا
دشوارها رفت از نظر هر سد شد زیر و زیر
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد
تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم

1392

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو
غلغله ای می شنوم روز و شب از قبه دل
تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت
دزد غم گردن خود از حذر سیلی من
تا که بدیدم قدحش سرده اوباش منم
تا که قلندر دل من داد می مذهب من
گفت مرا خواجه فرج صبر رهاند ز حرج
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم
نیم شبی همراه مه روی نهادم سوی ره
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم
زوبع اندیشه شدم صدفن و صدپیشه شدم

اکنون به تو در خلوتم تا آنچ می دانی کنم
این جا به داد عقل کل کشت بیابانی کنم
بر جای پا چون رست پر دوران به آسانی کنم
در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم
اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم

تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
از روش قبه دل گنبد دوار شدم
از هوس زخمه تو کم ز یکی تار شدم
زانک من از بیشه جان حیدر کرار شدم
تا که بدیدم کلش بی دل و دستار شدم
رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم
هیچ مگو کز فرج است اینک گرفتار شدم
یار بنالید بسی تا که در این غار شدم
در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
گاه چو بلبل به سحر سخره تکرار شدم
کار تو را دید دلم عاقبت از کار شدم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
 دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا
 گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای
 گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای
 گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای
 گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی
 گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی
 گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری
 گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم
 گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو
 گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن
 چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم
 تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم
 صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر
 شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو
 شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ به خم
 شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک
 شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق
 زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
 زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
 رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
 رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
 پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
 گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
 جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
 شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم
 در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
 زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
 گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
 چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
 اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
 بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
 کآمد او در بر من با وی ماننده شدم
 کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم
 کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم
 بر زیر هفت طبق اختر رخشنده شدم
 یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم

از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان

1394

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم
وعده مکن و عده مکن مشتری و عده نیم
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی
پرده مکن پرده مدر در سپس پرده مرو
ای دل و جان بنده تو بند شکرخنده تو
طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو
چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود
گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم
گر چه دور و همچو زرم مهر تو دارد نظرم
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا
چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم
بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی
تیر تراشنده تویی دوک تراشنده منم
میر شکار فلکی تیر بزن در دل من

کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نخرم
یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم
رو که بجز حق نبوی گر چه چنین بی خبرم
راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
خنده تو چیست بگو جوشش دریای کرم
همچو قضاهاى فلک خیره و استیزه گرم
زانک دو چندان که ویم گر چه چنین مختصرم
کیسه برم کاسه برم زانک دور و همچو زرم
از مه و از مهر فلک مه تر و افلاک ترم
ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
چه عجب ار خوش نظرم چونک تویی در نظرم
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
لیک کجا تا به کجا من ز هوایی دگرم
آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
ماه درخشنده تویی من چو شب تیره برم
ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم

جمله سپرهای جهان باخلل از زخم بود
گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من
آن دل آواره من گر ز سفر بازرسد
سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود
چون عرفه و عید تویی غره ذی الحجه منم
باز توام باز توام چون شنوم طبل تو را
گر بدهی می بچشم و ندهی نیز خوشم

1395

مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزمن
تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود
چونک خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام
وقت بهارست و عمل جفتی خورشید و حمل
ای مه تابان شده ای از چه گدازان شده ای
عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم
گر چه در این شور و شرم غرقه بحر شکرم
یار وصالی بده ام جفت جمالی بده ام
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن
دم به دم آن بوی خوشش وان طلب گوش کشش

بی خطر آن گاه بوم کز پی زخمت سپرم
تا که ندانم پسرا که پسر من یا پدرم
خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم
کآتشم از سرکه ات افزون شود افزون شررم
ور نبود عید من آن مرد نیم بلک غرم
هیچ به تو درنرسم وز پی تو هم نبرم
ای شه و شاهنشه من باز شود بال و پر
سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم

ریش طرب شانه کنم سبالت غم را بکنم
تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم
عاشق جان و خردم دشمن نقش و ثنم
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم
تیر بلا می رسد زان همه تن چون مجنم
گر چه اسیر سفرم تازه به بوی وطنم
فلسفه برخواند قضا داد جدایی به فتم
باشم پیران و دوان ای شه شیرین ذقنم
آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم

همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم
الحق جاننا چه خوشی قوس وفا را تو کشی
بر بر او بر بزنم گر چه برابر نزنم
پیل به خرطوم جفا قاصد کعبه شده است
صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام
معنی هر قد و خدم سایه لطف احدم
آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود
گر تو بدین کژ نگری کاسه زنی کوزه خوری
وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان

1396

باز در اسرار روم جانب آن یار روم
تا کی از این شرم و حیا شرم بسوزان و بیا
صبر نمانده ست که من گوش سوی نسیم برم
چنگ زن ای زهره من تا که بر این تنتن تن
خسته دام است دلم بر در و بام است دلم
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی
تا که ز خود بد خبرش رفت دلم بر اثرش
تا ز حریفان حسد چشم بدی در نرسد
درس رئیسان خوشی بی هشی است و خمشی

هدیه فرستد به کرم یوسف جان پیر هنم
در دو جهان دیده بود هیچ کسی چون تو صنم
شیشه بر آن سنگ زنم بنده شیشه شکنم
من چو ابابیل حقم یاور هر کرگدنم
قوت هر گرسنه ام انجم هر انجمم
کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم
چونک نکوروی بود باشد خوب ختمم
سایه عدل صمدم جز که مناسب نتنم
که به کرم شرح کنی آنک نگوید دهنم

نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم
همره دل کردم خوش جانب دلدار روم
عقل نمانده ست که من راه به هنجار روم
گوش بر این بانگ نهم دیده به دیدار روم
شاهد دل را بکشم سوی خریدار روم
راه دکانم بنما تا که پس کار روم
کو اثری از دل من تا که بر آثار روم
کف به کف یار دهم در کنف غار روم
درس چو خام است مرا بر سر تکرار روم

1397

زین دو هزاران من و ما ای عجباً من چه منم
چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه
زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم
اصل تویی من چه کسم آینه ای در کف تو
تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو
بی تو اگر گل شکنم خار شود در کف من
دم به دم از خون جگر ساغر خونابه کشم
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی
لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من

1398

جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم
ای که تو شاه چمنی سیرکن صد چو منی
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم
فربه و پرباد توام مست و خوش و شاد توام
شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان

گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکنم
گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم
هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم
چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکنم
تا بخرشد رخ من تا بدرد پیرهنم
شمع دل است او به جهان من کیم او را لگنم

راه تو دیدم پس از این همراه ایشان نشوم
چشم و دلم سیر کنی سخره این خوان نشوم
ماه من آمد به زمین قاصد کیوان نشوم
بنده و آزاد توام بنده شیطان نشوم
پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

1399

چونک بهارم تو شهی باغ توام شاخ ترم
خاک تو بادا کلهم دست تو بادا کمرم
نیست عجب گر ز شرف بگذرد از چرخ سرم

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپرم
چونک تویی میر مرا در بر خود گیر مرا
چونک تو دست شفقت بر سر ما داشته ای

1400

نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم
خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم
آب شوم سجده کنان تا به گلستان برسم
ایمن و بی لرز شوم چونک به پایان برسم
بازرهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم
در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم
شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم
خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم
من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم
خوش شده ام خوش شده ام پاره آتش شده ام
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم
چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف
عالم این خاک و هوا گوهر کفر است و فنا
آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد
رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا

1401

دیدم جمعیت تو چونک پریشان نشوم
پس من اگر آدمیم کمتر از ایشان نشوم
من که همه موم توام چونک بدین سان نشوم

کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود

1402

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکرم
خورم

ای که ابیت گفته ای هر شب عند ربکم
گر تو ز من نهان کنی شمعشعه جمال تو
لذت نامه های تو ذوق پیام های تو
لابه کنم که هی بیا درده بانگ الصلا
گشت فضای هر سری میل دل و میسرش
گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی
گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت
رنگرزم ز من بود هر رخ ز عفرانیی
غازه لاله ها منم قیمت کاله ها منم
او به کمینه شیوه ای صد چو مرا ز ره برد
چرخ نداشت می کند کز پی توسست گردشم
عقل ز جای می جهد روح خراج می دهد
من که فضول این دهم وز فن خویش فربه
بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو

1403

تا همه عمر بعد از این من شب و روز از آن

شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم
نوبت ملک می زند ای قمر مصورم
می نرود سوی لبم سخت شده ست در برم
او کتف این چنین کند که به درونه خوشترم
شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
همره آتش دلم پهلوی دیده ترم
چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
لذت ناله ها منم کاشف هر مسترم
خواجه مرا تو ره نما من به چه از رهش برم
ماه نداشت می کند کز رخ تو منورم
سر به سجود می رود کز پی تو مدورم
ز آتش آفتاب او آب شده ست اکثرم
تا به سخن درآید آنک مست شده ست از او سرم

آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم
آمده ام چو عقل و جان از همه دیده ها نهان
آمده که رهزنم بر سر گنج شه زنم
گر شکند دل مرا جان بدهم به دل شکن
اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند
گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود
آنک ز تاب روی او نور صفا به دل کشد
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام
این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من

1404

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم
باده اگر چه می خورم عقل نرفت از سرم
چونک کمر ببسته ام بهر چنان قمر رخی
بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم

1405

میل هواش می کنم طال بقاش می زنم

ور تو بگویم که نی نی شکنم شکر برم
تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم
آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم
گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم
اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم
پیش گشادتیر او وای اگر سپر برم
تاب تو را چو تب کند گفت بلی اگر برم
و آنک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم
وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم
گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم
مجلس چون بهشت را زیر و زبر چرا کنم
از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم
غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم

حلقه به گوش و عاشقم طبل وفاش می زنم

از دل و جان شکسته ام بر سر ره نشسته ام
 غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش
 این دل همچو چنگ را مست خراب دنگ را
 دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری
 شب چو به خواب می رود گوش کشانش می کشم
 لذت تازیانه ام کی برسد به لاشه اش
 گر قمر و فلک بود و خرد و ملک بود
 گفتم شیشه مرا بر سر سنگ می زنی
 هر رگ این رباب را ناله نوای نو
 در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام
 خشم شهبان گه عطا خنجر و گرز می زند
 سخت لطیف می زخم دیده بدان نمی رسد
 خامش باش زین حنین پرده راست نیست این

1406

هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم
 تا شوی از سجود من مونس این وجود من
 در پی آفتاب تو سایه بدم ضیاطلب
 آهنگم ز عشق تو خواسته نور آینه
 سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم

قافله خیال را بهر لقاش می زخم
 هر چه سری برون کند بر سر و پاش می زخم
 زخمه به کف گرفته ام همچو سه تاش می زخم
 خفت و بها نمی دهد بهر بهاش می زخم
 چون به سحر دعا کند وقت دعاش می زخم
 چون که گمان برد که من بهر فناش می زخم
 چونک حجاب دل شود زود قفاش می زخم
 گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش می زخم
 تا ز نواش پی برد دل که کجاش می زخم
 تا نبری گمان که من سهو و خطاش می زخم
 من به سخاش می کشم من به عطاش می زخم
 دل که هوای ما کند همچو هواش می زخم
 راه شماس است این نوا پیش شماش می زخم

تا به چه شیوه ها تو را من ز خدا بخواستم
 خود بشد این وجود من چون که تو را بخواستم
 پاک چو سایه خوردیم چون که ضیا بخواستم
 آتش و زخم می خورم چونک صفا بخواستم
 پاک ز جا ببریم چون ز تو جا بخواستم

1407

دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکر
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند
یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من
سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن
چون ز تو دور می شوم عبرت خاک تیره ام
چون رخ آفتاب شد دور ز دیده زمین
خور چو به صبح سر زند جامه سپید می کند
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من
ساغر می خیال تو بر کف من نهادی
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه ات شکر
چند به دل بگفته ام خون بخور و خموش کن

1408

تا به کی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم
از غم و اندهان من سوخت درون جان من
چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی
مومن عشقم ای صنم نعره عشق می زنم

تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم
رنگ تو تا بدیده ام دنگ شده ست این سرم
تا بفروزد این دلم تا به تو سیر بنگرم
خون ز دو دیده می چکد تیز مرو ز منظرم
چونک ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم
جامه سیاه می کند شب ز فراق لاجرم
ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم
تنگ دلی مکن بتا درمشکن تو گوهرم
تا بندیدمت در او میل نشد به ساغرم
تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
جان تو است جان من اختر توست اخترم
دل کتفک همی زند که تو خموش من کرم

چند ز برگ ریز غم زرد شوم خزان کنم
جمله فروغ آتشین تا به کیش نهان کنم
چند من شکسته دل نوحه تن به جان کنم
همچو اسیرکان ز غم تا به کی الامان کنم

چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر
سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آهنم
ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین

1409

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام
گر چه برفتی از برم آن بنرفت از سرم
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد
چون بگشاید این دلم جز به امید عهد دوست
زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس
چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد
من به شهی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام
از تبریز شمس دین بازبیا مرا ببین

1410

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد
نیستم از روان ها بر حذر ز جان ها
آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو
از سر بیخودی دلم داد گواهی به دست

چون گذرد ز موج خون خاصه که خون فشان کنم
کآتش روید از تنم چونک حدیث آن کنم
دور قمر اگر هله با تو یکی قران کنم

ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده ام
بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام
دو ختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام
نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام
من ز خودم زیادتم زانک دو بار زاده ام
همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام
خانه شه گرفته ام گر چه چنین پیاده ام
مات شدم ز عشق تو لیک از او زیاده ام

دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم
تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم
جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم
تا که چنین به عاقبت بر سر آن گمان شدم
این دل من ز دست شد و آنچ بگفت آن شدم

این همه ناله های من نیست ز من همه از اوست
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی
جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من

1411

گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم
فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو
این دو حریف دلستان باد قرین دوستان
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را
خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان
معجز موسوی تویی چون سوی بحر غم روی
جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن
مرکب من چو می بود هر عدمیم شیء بود
هین که فزود شور من هم تو بخوان زبور من

1412

بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بندم
همی گفتم به گل روزی زهی خندان قلاوزی
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم
شه من گفت هر مسکین که عمرش نیست من عمرم

کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم
من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم
من به جهان چه می کنم چونک از این جهان شدم

لابه بنده گوش کن گوش مخار ای صنم
هل طربی که برکند بیخ خمار ای صنم
جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم
غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم
از تک بحر بر جهد گرد و غبار ای صنم
زود پیاده را ببین گشته سوار ای صنم
موجب حبس کی بود وام قمار ای صنم
کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

که سنگ خاره جان گیرد بپیوند خداوندم
مرا گل گفت می دانی تو باری کز چه می خندم
چنین شد نسل بر نسل چنین فرزند فرزندم
بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم

دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمری خود
شهی کز لطف می آید اگر منت نهد شاید
کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او
يقول العشق لی سرا تنافس و اغتم برا
همه شاهان غلامان را به خرسندی ثنا گفته
مضی فی صحوتی یومی و فاض السكر فی قومی
بیا درده یکی جامی پر از شادی و آرامی
میازارید از خویم که من بسیار می گویم

1413

کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم
دستارم

ز عقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من
چو هر دم می فزون باشد ببین حال که چون باشد
بگوید در چنان مستی نهان کن سر ز من رستی
مرا می گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر
چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم
هشیارم

چو عنقا کوه قافی را تو پران بینی از عشقش
منم چو آسمان دوتو ز عشق شمس تبریزی

چه منت می نهی بر من تو خود چندی و من چندم
که چاهی پرحدث بودی منت از زر درآگندم
تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد گر بپیوندم
و لا تفجر و لا تهجر و الا تبتاس تندم
همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم
فاسرع و اسقنی خمرا حمیرا تشبه العندم
که بنمایم سرانجامی چو مخموران بپرسندم
جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

در آن کویی که می خوردم گرو شد کفش و

کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم
چنان می های صدساله چنین عقلی که من دارم
مسلمانان در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم
نگارا چند بشتابی نه آخر اندر این کارم
از آن می های کاری من چه خوش بی هوش

اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم
بزن تو زخمه آهسته که تا برنسکد تارم

1414

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم
دخلت التيه بالبلوى و ذقت المن و السلوى
مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایب ها
بیا ای جان تویی موسی وین قالب عصای تو
تویی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر
خداوند خداوندان و صورت ساز بی صورت
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله
زمانی می چرم این جا زمانی می چرند از من
هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند

1415

ز فرزین بند آن رخ من چه شهماتم چه شهماتم
دلم پر گشت از مهری که بر چشمتم از او مهری
به لخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره
چو شاه خوش خرام آمد جز او بر من حرام آمد
مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده

مرا می خواند آن آتش مگر موسی عمرانم
چهل سال است چون موسی به گرد این بیابانم
که چندین سال من کشتی در این خشکی همی رانم
چو برگیری عصا کردم چو افکندیم ثعبانم
چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم
چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
چه صورت می کشی بر من تو دانی من نمی دانم
گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم
نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم

مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم
اگر در پیش محرابم وگر کنج خراباتم
مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم
چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم
چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم
چو پیش او زمین بوسم به بالای سماواتم

سعادت ها که من دارم ز شمس الدین تبریزی

1416

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم
بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا
همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی
از این حالت که دل دارد بگیر و برجهان او را

1417

به حق روی تو که من چنین رویی ندیدستم
چنین باغی در این عالم نرسته ست و نروید هم
دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد
شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی
مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه
گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو
کدام است او یکی اویی همه اوها از او بویی

بگفتم نیشکر را من که از کی پرشکر گشتی
به جان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی
جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم پندی

سعادت ها سجود آرد به پیش این سعاداتم

ز افسون هاش مجنونم ز افسان هاش سرمستم
تویی پیوندم و خویشم کنون در خویش درجستم
ولیک این دم ز حیرانی کریم از دگر دستم
که من خاکی ز سعی تو ز روی خاک برجستم

چه مائی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم
نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم
کز این سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم
ز رفعت های سوز او در این گردش خمیدستم
ز عدل دوست قفلستم ز لطف او کلیدستم
کز آن آینه گر این را به نرخ جان خریدستم
که از بعدش یزیدستم ز قربش بایزیدستم

اشارت کرد سوی تو کز انفاسش چشیدستم
بگفت از شرم روی او به جسم اندر خریدستم
بگفتا گر چه پیرم من ولیک او را مریدستم

چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی
بهار آمد چو طاووسی هزاران رنگ بر پرش
ز بهر عشرت جان ها کشیدم راح و ریحان ها
شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده
یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته
چو نوشیدم ز تتماجش فروکوبید چون سیرم
به دست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد
به هر برگی از آن تتماج بشکفته ست نوعی گل
شکوفه چون همی ریزد عقیش میوه می خیزد
همه بالیدن عاشق پی پالودنی آید
ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن
بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ما نالد
مجو از من سخن دیگر برو در روضه اخضر

1418

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم
تویی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم
مرا جانی در این قالب وانگه جز توم مذهب
اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم
به هر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی

کز آن جان و جهان خورش مزید اندر مزیدستم
که من از باغ حسن او بدین جانب پریدستم
برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
که بسم الله که تتماجی برای تو پریدستم
شکستم سوزن آن ساعت گریبان ها دریدستم
چو طزلق رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم
ولی چون سیخ سرتیزم در آنچ مستفیدستم
شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدستم
بقا در نفی دان که من بدید از نابدیدستم
پی قربان همی دان تو هر آنچ پروریدستم
گزافه نیست این که من ز غم کاهش گزیدستم
از آن دم ها پرآتش که در سرنا دمیدستم
از آن حسن و از آن منظر بجو که من خریدستم

کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بربستم
بدین قبله نماز آرم به هر وادی که من هستم
که من از نیستی جانا به عشق تو برون جستم
وگر جز دامنتم گیرم بریده باد این دستم
چو هی دو چشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم

چو من هی ام چو من شینم چرا گم کرده ام هـش را
جهانی گمره و مرتد ز وسواس هوای خود
به سربالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد
زهی لطف خیال او که چون در پاش افتادم
بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق

1419

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم
شکسته بسته می گفتم پریر از شرح دل چیزی
چو تخته تخته بشکستند کشتی ها در این طوفان
شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی
بستم

نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد
چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می دانم
چه شک ماند مرا در حشر چون صد ره در این محشر
جگر خون شد ز صیادی مرا باری در این وادی
بود اندیشه چون بیشه در او صد گرگ و یک میشه
به هر چاهی که برکندم ز اول من در افتادم
خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد
چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن

که هـش ترکیب می خواهد من از ترکیب بگسستم
به اقبال چنین عشقی ز شر خویشتن رستم
که از دردی آب و گل من بی دل در این پستم
قدم های خیالش را به آسیب دو لب خستم
حوادث چون پیایی شد وضوی توبه بشکستم

برآمد موج آب چشم و خون دل نتانستم
تنک شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم
چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم
شدم بی خویش و خود را من سبک بر تخته ای

که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم
چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم
چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه برجستم
ز صیدم چون نبد شادی شدم من صید و وارستم
چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم
به هر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم
سبال از کبر می مالد که رو من کار کردستم
نرست از گلشنت برگی ولیک از خار تو خستم

مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن
این شستم

1420

اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم
اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم
جهان ماهی عدم دریا درون ماهی این غوغا

1421

بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گردهم
امانی از ندم دادی نه لافیدی نه دم دادی
چو دخلم از لبی دادی که پاک آمد ز بیدادی
چو دیدم داد و جود تو شدم محو وجود تو
تو داوود جوانمردی امام قدرالسردی
سردم

چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم
طردم
خمش کن کاندر این وادی شرابی بود جاویدی

1422

که عمرم شد به شصت و من چو سین و شین در

برآور سر ز جود من که لاتاسوا نمودستم
گر افتاده ست او از خود نیفتاده ست از دستم
کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی شستم

ازیرا نعل اسبت را به هنگام چرا گردهم
زهی عیسی دم فردم زهی باکر و بافر دم
کی داند وسعت خرجم کجا گشته ست هر خرجم
یکی رنگی برآوردم که گویی باغ را وردم
چو من محصون آن سردم برون از گرم و از

برون جستم ز فکرت من نه در عکسم نه در
رواق و درد او خوردم که هر دو بود درخوردم

طواف حاجیان دارم بگرد یار می گردم
مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن
نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا
جهان مارست و زیر او یکی گنجی است بس پنهان
ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه
نخواهم خانه ای در ده نه گاو و گله فربه
رفیق خضرم و هر دم قدم خضر را جویان
نمی دانی که رنجورم که جالینوس می جویم
نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پریم
مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که می گردد
چرا ساکن نمی گردم بر این و آن همی گویم
مرا گویی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد
بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم
هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می بینم
در این ایوان سربازان که سر هم در نمی گنجد
نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم
چه لب را می گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوی
گردم
بیا ای شمس تبریزی شفق وار ار چه بگریزی

نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می گردم
برای خوشه خرما به گرد خار می گردم
ولیکن پر برویاند که چون طیار می گردم
سر گنجستم و بر وی چو دم مار می گردم
فرورفته به اندیشه چو بوتیمار می گردم
ولیکن مست سالارم پی سالار می گردم
قدم برجا و سرگردان که چون پرگار می گردم
نمی بینی که مخمورم که بر خمار می گردم
نمی دانی که بو بردم که بر گلزار می گردم
خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار می گردم
که عظم برد و مستم کرد ناهموار می گردم
ز حرمت عار می دارم از آن بر عار می گردم
نه بر دینار می گردم که بر دیدار می گردم
برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گردم
من سرگشته معذورم که بی دستار می گردم
منم پروانه سلطان که بر انوار می گردم
نه فعل و مکر توست این هم که بر گفتار می
شفق وار از پی شمس بر این اقطار می گردم

1423

تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی کردم
چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم
گردم

مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش
چه جای باغ و بستانش که نفروشم به صد جانش
کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان
تو را گویم چرا مستم ز لعلش بوی بردستم
منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان
قدح وارم در این دوران میان حلقه مستان

1424

بگفتم عذر با دلبر که بی گه بود و ترسیدم
بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نادیده
بگفتم گر چه شد تقصیر دل هرگز نگردیده ست
بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران
چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستد
بگفتم روز بی گاه است و بس ره دور گفتا رو
به گاه و بی گاه عالم چه باشد پیش این قدرت
اگر عقل خلاق را همه بر همدگر بندی

چو در چرخم در آوردی به گردت زان همی کردم
چو احسان است هر سویم در این احسان همی

چو باد نوبهار خوش در این بستان همی کردم
شدم من گوی میدانش در این میدان همی کردم
منم آل رسول ای جان پس سلطان همی کردم
کلند عشق در دستم به گرد کان همی کردم
نه چون تو آسیای نان که گرد نان همی کردم
ز دست این به دست آن بدین دستان همی کردم

جوابم داد کای زیرک بگاهت نیز هم دیدم
بگفت او ناپسندت را به لطف خود پسندیدم
بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگردیدم
بگفت آن دام لطف ماست کاندرا پات پیچیدم
تو را هم متهم کردند و من پیمانه دزدیدم
به من بنگر به ره منگر که من ره را نوردیدم
که من اسرار پنهان را بر این اسباب نبریدم
نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

1425

دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم
به گرد شمع سمع تو دعاهاام همی گردد
به دارالکتاب حاجاتم در آ که بهر اصغایت
سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیده فضل است
چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد

1426

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم
گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون خمره عالم چو زنبوری همی کردم
دلا گر طالب مایی بر آ بر چرخ خضرای
چه باهول است آن آبی که این چرخ است از او گردان
چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم
چرا پژمرده باشم من که بشکفته ست هر جزوم
چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم
کبوترخانه ای کردم کبوترهای جان ها را
دارم

قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم
از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم
صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم
دل شاد است و می گوید غم رب الفلق دارم
چو بیخ سدره خضرا اصول متفق دارم

رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم
مبین تو ناله ام تنها که خانه انگبین دارم
چنان قصری است حصن من که امن الومنین دارم
چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم
نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم
چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم
چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم
بپر ای مرغ جان این سو که صد برج حصین

شعاع آفتابم من اگر در خانه ها گردهم
تو هر گوهر که می بینی بجو دری دگر در روی
تو را هر گوهری گوید مشو قانع به حسن من
دارم
خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو

1427

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم
اگر بالاست پراختر وگر دریاست پرگوهر
مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن
مرا چون دایه فضلش به شیر لطف پرورده ست
در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان باز
ز شادی ها چو بیزارم سر غم از کجا دارم
پی آن خمر چون عندم شکم بر روزه می بندم
دراقتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو
تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشهب یکی ادهم
جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب
به باغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران
منم عیسی خوش خنده که شد عالم به من زنده
ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم

عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم
که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم
که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین
مجنبان گوش و مفرییان که چشمی هوش بین دارم

نه از آیم نه از خاکم سر عالم نمی دارم
وگر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی دارم
مرا گفته ست لاتسکن تو را همدم نمی دارم
چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم
خرد خواهد که دریازد منش محرم نمی دارم
به غیر یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم
که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی دارم
ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم
بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم
که بر مسلک به زیر این کهن طارم نمی دارم
من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی دارم
ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم
بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

1428

همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم
به هر هنگام هر مرغی به هر پری همی پرد
دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من
به دنبال دنبه می گوید مرا نیشی است در باطن
بمالم بر تو من خود را به نرمی تا شوی ایمن
دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبال خامی
کدامین شوخ برد از ما که دیده شوخ کردستی
کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد
یکی سوزی است سازنده عتاب شمس تبریزی

1429

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم
منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد
مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم
چو سنگم خوار و سرد ار من به لعلی کم سفر سازم
نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی
از آن از خود همی رنجم که منم در نمی گنجم
هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید

کبوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم
مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم
زبانم گر بود زرین زبان درکش که من گازم
تو را بشکافم ای دنبال گر از آغاز بنوازم
به ناگاهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم
چو وقت آید شوی پخته به کار تو بپردازم
چه خوانی دیده پیهی را که پس فرداش بگذازم
که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم
رهم از عالم ناری چو با این سوز درسازم

نه آن خنجر به کف دارم کز این پیکار بگریزم
نه از تیشه زبون کردم نه از مسمار بگریزم
نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم
چو غارم تنگ و تاری گر ز یار غار بگریزم
نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگریزم
سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگریزم
کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم

نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بپرهیزم
نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم
همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من

1430

نهادم پای در عشق که بر عشاق سر باشم
اگر چه روغن بادام از بادام می زاید
به ظاهر بین همی گوید چو مسجود ملایک شد
زمانی بر کف عشقش چو سیمایی همی لرزم
منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد
مرا گردون همی گوید که چون مه بر سرت دارم
اگر ساحل شود جنت در او ماهی نیارآمد
به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی
بسوزا این تنم گر من ز هر آتش برافروزم
در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید

1431

نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگریزم
نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم
که من در کان زر غرقم چرا ز اینار بگریزم

منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
همی گوید که جان داند که من بیش از شجر باشم
که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم
زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم
گاهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم
گاهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم
میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم
وگر نی رغم شب کوران عیان همچون قمر باشم
بگفتم نیک می گویی بپرس از من اگر باشم
حدیث شهد او گویم پس آنگه در شکر باشم
پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم
مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم
ملک را بال می ریزد من آن جا چون بشر باشم

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم
غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یک دم
همه اجزای عالم را غم تو زنده می دارد
عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد
فدایی را کفیلی کو که ارزد جان فدا کردن
مرا رنج تو نگذارد که رنجوری به من آید
صبح تو مرا نگذاشت تا شمع برافروزم
خیالی کان به پیش آید خیالت را بپوشاند
بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را
خمش کن نقل کمتر کن ز حال خود به قال خود

1432

تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم
چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم
چو شحنه شهر شه باشم عسس گردم چو مه باشم
ببندم گردن غم را چو اشتر می کشم هر جا
قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی
منم محکوم امر مر گه اشتر بان و گه اشتر
اگر طبال اگر طبلم به لشکرگاه آن فضل
بگیرم خرس فکرت را ره رقصش بیاموزم

چو غم بر من فروریزی ز لطف غم خجل باشم
هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم
منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم
عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم
کسایی را کسایی کو که آن را مشتمل باشم
مرا گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم
عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم
اگر خونسش بریزم من ز خون او بحل باشم
بسوزند این دو پروانه چو من شمع چگل باشم
چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم

عدم خود قابل هست است از آن هم نیز کم باشم
حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم
شکنجه دزد غم باشم سقام هر سقم باشم
بجز خارش ننوشانم چو در باغ ارم باشم
جمازه حج او گردم حمل آن حرم باشم
گهی لت خواره چون طبلم گهی شقه علم باشم
از این تلوین چه غم دارم چو سلطان را حشم باشم
به هنگامه بتان آرم ز رقصش مغتنم باشم

چو شمعی ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی
يقول العشق يا صاحی تساکر و اغتم راحی
شکرنا نعمه المولی و مولانا به اولی
افندی کالی میراسود لزمونو تا کالاسو
یزک ای یار روحانی ورر عیسی بکی جانی
خمش باشم ترش باشم به قاصد تا بگوید او

1433

من آنم کز خیالاتش تراشنده وثن باشم
مرا چون او ولی باشد چه سخره بو علی باشم
دو صورت پیش می آرد گهی شمع است و گه شاهد
مرا وامی است در گردن که بسپارم به عشقش جان
چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف
چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد
مرا گوید چه می نالی ز عشقی تا که راحت زد
چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من
چو یار ذوفنون من زند پرده جنون من
ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می کوبم
چو بیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم
کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من

مکن اندیشه کژمژ که غماز رقم باشم
فاشبعناک یا طاوی و داویناک یا اخشم
فهذا العیش لا یفنی و هذا الکاس لا یهشم
اذی نازس کنا خارس که تا من محتشم باشم
سنگ اول ایلکل قانی اگر من متهم باشم
خمش چونی ترش چونی تو را چون من صنم باشم

چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم
چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم
دوم را من چو آینه نخستین را لگن باشم
ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم
خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم
چه دستک ها زخم آن دم که پابست رسن باشم
خنک آن کاروان کش من در این ره راه زن باشم
غنیمت دار آن دم را که در تن تنن باشم
خدا داند دگر کس نی که آن دم در چه فن باشم
چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم
چو پخته شد کباب من چرا در بابزن باشم
چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم

گهی با خویش در جنگم گهی بی خویشم و دنگم
چو در گرمابه عشقش حجابی نیست جان ها را
خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد
اگر من در وطن باشم وگر بیرون ز تن باشم

1434

چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم
چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی
یقین هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد
اگر چه در لگن بودم مثال شمع تا اکنون
چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم
حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد

1435

به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم
دانم
یکی بازی برآوردی که رخت دل همه بردی
به یک غمزه جگر خستی پس آتش اندر او بستی
به حق اشک گرم من به حق آه سرد من

چو آمد یار گلرنگم چرا با این سه فن باشم
نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم
وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم
ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

چو هر خاری از او گل شد چرا من یاسمن باشم
همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم
چو در جلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم
چو شمعم جمله گشت آتش چرا اندر لگن باشم
چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم
ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لب باشم

چه خواهی کرد دل را خون و رخ را زرد می

چه خواهی بعد از این بازی دگر آورد می دانم
بخواهی پخت می بینم بخواهی خورد می دانم
که گرمم پرس چون بینی که گرم از سرد می دانم

مرا دل سوزد و سینه تو را دامن ولی فرق است
دانم

به دل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید
دلا چون گرد برخیزی ز هر بادی نمی گفתי
جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می باز
چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجی

1436

تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم
در این درگاه بی چونی همه لطف است و موزونی
به خرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد
ز رویت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن
زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل
شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه
زهی خورشید بی پایان که ذرات سخن گویان
هزاران جان یعقوبی همی سوزد از این خوبی
خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی
خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم

1437

که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می

نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می دانم
که از مردی برآوردن ز دریا گرد می دانم
چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می دانم
بگویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم

وزین سرگشته مجنون چه می خواهی نمی دانم
چه صحرایی چه خضرائی چه درگاهی نمی دانم
چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی دانم
ز ماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی دانم
چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی دانم
بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی دانم
تو نور ذات الهی تو الهی نمی دانم
چرا ای یوسف خوبان در این چاهی نمی دانم
دمی هویی دمی هایی دمی آهی نمی دانم
که بی خویشی و مستی را ز آگاهی نمی دانم

چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم
زبانم عقده ای دارد چو موسی من ز فرعونان
فروبندید دستم را چو دریابید هستم را
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم
ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می
چه جای می که گر بویی از آن انفاس سرمستان
وجود من عزبخانه ست و آن مستان در او جمعند
اگر من جنس ایشانم وگر من غیر ایشانم

1438

ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی
همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره
ز شب های من گریان بپرس از لشکر پریان
اگر یک دم بیاسایم روان من نیاساید
رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش
که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد

چو چرخ صاف پرنورم به گرد ماه گردانم
ز رشک آنک فرعونی خبر یابد ز برهانم
به لشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
رها کن چونک سرمستم که تا لافی بپرانم
خصوصا این چنین باده که من از وی پریشانم
چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی دانم
رسد در سنگ و در مرمر بلافد کآب حیوانم
دلم حیران کز ایشانم عجب یا خود من ایشانم
نمی دانم همین دانم که من در روح و ریحانم

که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم
به خون دل خیالش را ز بی خویشی بیالایم
به خون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم
ز من گر یک نشان خواهد نشانی هاش بنمایم
شده خواب من آواره ز سحر یار خودرایم
که در ظلمت ز آمدشد پری را پای می سایم
من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم
در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم
و هر دم شکر می گوید که سوزش را همی شایم

رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم

1439

من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم
مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو
همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم
مرا جان طرب پیشه ست که بی مطرب نیار آمد
یکی شیری همی بینم جهان پیشش گله آهو
مرا سیلاب بر بوده مرا جویای جو کرده
چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری
مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان
زمین چون زن فلک چو شو خورد فرزند چون گربه
مرا آن صورت غیبی به ابرو نکته می گوید
منم یعقوب و او یوسف که چشمم روشن از بویش
جهان گر رو ترش دارد چو مه در روی من خندد
ز دست و بازوی قدرت به هر دم تیر می پرد
در آن مطبخ در افتادم که جان و دل کباب آمد
دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد
چو مردان صف شکستم من به طفلی باز رستم من
تو گویی شش جهت منگر به سوی بی سوی برپر

که تا چون مه نکاهم من چو مه زان پس نیفزایم

من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم
که من آن سوی بی سو را نمی دانم نمی دانم
من این خوش خوی بدخو را نمی دانم نمی دانم
من این جان طرب جو را نمی دانم نمی دانم
که من این شیر و آهو را نمی دانم نمی دانم
که این سیلاب و این جو را نمی دانم نمی دانم
که این بازار و این کو را نمی دانم نمی دانم
نکوگو را و بدگو را نمی دانم نمی دانم
من این زن را و این شو را نمی دانم نمی دانم
که غمزه چشم و ابرو را نمی دانم نمی دانم
اگر چه اصل این بو را نمی دانم نمی دانم
که من جز میر مه رو را نمی دانم نمی دانم
که من آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
من این گنبد طرغو را نمی دانم نمی دانم
من این نان و ترازو را نمی دانم نمی دانم
که این لالای لولو را نمی دانم نمی دانم
بیا این سو من آن سو را نمی دانم نمی دانم

خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می جویی
 به دستم یرلخی آمد از آن قان همه قانان
 دوايي دارم آخر من ز جالینوس پنهانی
 مرا دردی است و دارویی که جالینوس می گوید
 برو ای شب ز پیش من میچان زلف و گیسو را
 برو ای روز گلچهره که خورشیدت چه گلگون است
 برو ای باغ با نقلت برو ای شیره با شیرت
 اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من
 چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم
 هلاوو را بپرس آخر از آن ترکان حیران کن
 دلم چون تیر می پرد کمان تن همی گرد
 رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را
 بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من

1440

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
 روان شد سوی ما کوثر پر از شیر و پر از شکر
 یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی
 همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند
 درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان

که قیل و قال و قالو را نمی دانم نمی دانم
 که من با چو و با تو را نمی دانم نمی دانم
 که من این درد پهلو را نمی دانم نمی دانم
 که من این درد و دارو را نمی دانم نمی دانم
 که جز آن جعد و گیسو را نمی دانم نمی دانم
 که من جز نور یاهو را نمی دانم نمی دانم
 که جز آن نقل و طرغو را نمی دانم نمی دانم
 بجز آن برج و بارو را نمی دانم نمی دانم
 چه عیب است از هلاوو را نمی دانم نمی دانم
 کز آن حیرت هلا او را نمی دانم نمی دانم
 اگر آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
 من آن ترکم که هندو را نمی دانم نمی دانم
 که با تو سنگ و لولو را نمی دانم نمی دانم

که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم
 بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
 که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم
 دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم
 که با سرمست و با حیران چه گفتم من که الهاکم

یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد
به نزد من یکی ساغر به از صد خانه پرزر
میان روزه داران خوش شراب عید در می کش
بخور بی رطل و بی کوزه میی کو بشکند روزه
گندم
شرابی نی که درریزی سحر مخمور برخیزی
دهان بر بند و محرم شو به کعبه خامشان می رو

1441

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم
روان شد سوی ما کوثر که گنجا نیست ظرف اندر
یکی آهوی چون جانی برآمد از بیابانی
همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند
درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان
یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد
بر مخمور یک ساغر به از صد خانه پرزر
میان روزه داران خوش شراب عشق در می کش
بخور بی رطل و بی کوزه میی کو نشکند روزه
گندم
شرابی نی که درریزی سر مخمور برخیزی

در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم
بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
نه آن مستی که شب آیی ز ترس خلق چون کزدم
نه ز انگورست و نی شیریه نی از طرغو نی از
دروغین است آن باده از آن افتاده کوتاه دم
پیای اندر این مستی نی اشتر جو و نی جم جم

که بنوشت آن مه بی کیف دعوت نامه ای پیشم
بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم
دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم
که بر سرمست و با حیران چه برخوانیم الهاکم
در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم
بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
نه آن مستی که شب آیی ز شرم خلق چون کزدم
نه ز انگور است و نه از شیریه نه از بکنی نه از
دروغین است آن باده از آن افتاد کوتاه دم

رسید از باده خانه پر به زیر مشک می اشتر
دهان بر بند و محرم شو به کعبه خامشان می رو

1442

زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم
وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم

1443

بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم
مرا چون دایه قدسی به شیر لطف پرورده ست
چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید
دمی کاندرو وجود آورد آدم را به یک لحظه
چه گویی بوالفضولی را که یک دم آن خود نبود

1444

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم
از کان شکر جستن اندر شب آبستن
بی لطف وصال او گشتم چو هلال او
چون شب بشود تاری با این همه بیداری
چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند

رها کن خواب خراخر که قمقم بانگ زد قم قم
پیایی اندر این مستی نه اشتر جو و نی جم جم

زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم
به صد جان ها بنفروشم ز عشقت آنچ من دارم

دریدم پرده بی چون سر آن هم نمی دارم
ملامت کی رسد در من که برگ غم نمی دارم
بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمی دارم
از آن دم نیز بیزارم سر آن هم نمی دارم
هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم

تا غرقه شده ست از تو در خون جگر خوابم
بگذاخت در اندیشه مانند شکر خوابم
تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
با عشق همی گویم کای عشق ببر خوابم
از من برود آید در شخص دگر خوابم

یاران که چه یاریدم تنها مگذاریدم
بنشین اگر ی عاشق تا صبحدم صادق

1445

من دلق گرو کردم عریان خراباتم
ای مطرب زیارو دستی بزن و برگو
خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن
نی مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم
من همدم سلطانم حقا که سلیمانم
با عشق در این پستی کردم طرب و مستی
هر جا که همی باشم همکاسه او باشم
گویی بنما معنی برهان چنین دعوی
گر رفت زر و سیمم با سینه سیمینم
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی
گویی که تو را شیطان افکند در این ویران
هر گه که خمش باشم من خم خراباتم

1446

گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم
در مجلس حیرانی جانی است مرا جانی

چون عشق ملک برده ست از چشم بشر خوابم
با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم
تو آن مناجاتی من آن خراباتم
جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم
کلی همه ایمانم ایمان خراباتم
گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم
هر گوشه که می کردم گردان خراباتم
روشنتر از این برهان برهان خراباتم
ور بی سر و سامانم سامان خراباتم
ویران دلم را بین ویران خراباتم
خوبی ملک دارد شیطان خراباتم
هر گه که سخن گویم دربان خراباتم

بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم
زان شد که تو می دانی آهسته که سرمستم

پیش آی دمی جانم زین بیش مرنجانم
ساقی می جانان بگذر ز گران جانان
رندی و چو من فاشی بر ملت قلاشی
ای می بترم از تو من باده ترم از تو
از باده جوشانم وز خرقة فروشانم
تا از خود ببریدم من عشق تو بگزیدم
هر چند به تلبیسم در صورت قسیسم
در مذهب بی کیشان بیگانگی خویشان
ای صاحب صد دستان بی گاه شد از مستان

1447

رفتم به طبیب جان گفتم که ببین دستم
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما
آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی
خوش خوش سوی من آمد دستی به دلم برزد
چون عربده می کردم درداد می و خوردم
پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم
گوساله زرین را آن قوم پرستیده

ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
دزدیده ز رهبانان آهسته که سرمستم
در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم
پرجوش ترم از تو آهسته که سرمستم
از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم
خود را چو فنا دیدم آهسته که سرمستم
نور دل ادریسم آهسته که سرمستم
با دست بر ایشان آهسته که سرمستم
احداث و گرو بستان آهسته که سرمستم

هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم
با این همه علت ها در شنقصه پیوستم
چون بوی توام آمد از گور برون جستم
وان یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم
گفتا ز چه دستی تو گفتم که از این دستم
افروخت رخ زردم وز عربده وارستم
در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم
صد کاسه بریزیدم صد کوزه دراشکستم
گوساله گرگینم گر عشق بنپرستم

بازم شه روحانی می خواند پنهانی
پابست توام جاننا سرمست توام جاننا
چست توام ار چستم مست توام ار مستم
در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی

1448

در مجلس آن رستم در عربده بنشستم
ای منکر هر زنده خنیک زنی و خنده
ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر
تو شخصک چوبینی گر پیشترک شینی
کاهل مشو ای ساقی باقی است ز ما باقی
آن ها که ملولانند زین راه چه گولانند
شمس الحق آزاده تبریز و می ساده

1449

زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم
ای ساقی مست من بنگر به شکست من
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت
ای جان و دل مستان بستان سخنم بستان
پر کن ز می پیشین بنشین بر من بنشین

بر می کشدم بالا شاهانه از این پستم
در دست توام جاننا گر تیرم وگر شستم
پست توام ار پستم هست توام ار هستم
چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم

صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم
ای هم خر و خربنده آهسته که سرمستم
در دلبر ما بنگر آهسته که سرمستم
صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم
پر ده می راواقی آهسته که سرمستم
بس سرد فضولانند آهسته که سرمستم
تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

دریاب مرا ساقی والله که چنینستم
ای جسته ز دست من دریاب کز آن دستم
مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم
گویی که نه ای محرم هستم به خدا هستم
بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم

جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم
خواهم که ز باد می آتش بفروزانی

1450

بستان قدح از دستم ای مست که من مستم
هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم
تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذیرفتم
اسپانخ خویشم دان با ترش پز و شیرین
بی کار بود سازش سازش نبود نازش
مستی تو و مستی من بر بسته به هم دامن

1451

گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان
من تشنه آن یارم گر خفته و بیدارم
چون صورت آینه من تابع آن رویم
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم
باقیش بگو تو هم زیرا که ز بحر توست

مفریب و مگو فردا بردارم و بفرستم
تا لاف زنی گویی کز عربده وارستم
خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم

کز حلقه هشیاران این ساعت وارستم
همرنگ شو ای خواجه گر فوقم اگر پستم
هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم
با جنگ تو یکتاام با صلح تو همدستم
با هر چه شدم پخته تا با تو بیبوستم
گر جست غلط از من من مست برون جستم
چون دسته و چون هاون دو هست و یکی هستم

تو قصه خود می گو من قصه خود گفتم
از خواب به هر سویی می جنبم و می افتم
با نقش خیال او همراهم و هم جفتم
زان رو صفت او را بنمودم و بنهفتم
وان دم که برآشفت او من نیز برآشفتم
درهای معانی که در رشته دم سفتم

1452

ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم
آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم
گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی
از جام می خالص پر عربده شد مجلس
بی او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم
من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم
نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم
می رفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین
خورشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد
در کاس تو افتادم کز باده تو شادم
ساکن شوم از گفتن گر اوم نشوراند

1453

در آینه چون بینم نقش تو به گفت آرم
در آب تو را بینم در آب زخم دستی
ای دوست میان ما ای دوست نمی گنجد
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره
گر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد

برگشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم
بگرفت سر دستم بوسید رخ زردم
تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم
از عربده کی ترسم من عربده پروردم
جفت نظرش باشم گر جفتم و گر فردم
من سایه آن سروم بی سرو کجا کردم
شاه همه مردان است آن شاه اگر مردم
ای مستی هر جزوم ای داروی هر دردم
ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم
در طاس تو افتادم چون مهره آن نردم
زیرا که سوار است او من در قدمش کردم

آینه نخواهد دم ای وای ز گفتارم
هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم
ای یار اگر گویم ای یار نمی یارم
من راه دهان بستم من ناله نمی آرم
نظاره مه خوشتر ای ماه ده و چارم

1454

گفتم به مهی کز تو صد گونه طرب دارم
گفتم که در این بازی ما را سببی سازی
هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند
بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده
آنم که ز هر آتش در چرخ زخم آتش

1455

ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود
نک می کشدم سیلم آن سوی که بد میلم
می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی
چون سایه فنا گردهم در تابش خورشیدی
چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش
گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم
چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم
یا من هو فی قلبی یسبی ادبی یسبی
مولای فنی صبری لا تخرج من صدری
ای عشق صلا گفتمی می آیم بسم الله

گفتا که به غیر آن صد چیز عجب دارم
گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم
من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم
کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم
وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم

وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم
کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم
کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم
من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم
ور بشکندم چون نی صد قند شکر دارم
چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
حسبی ابدًا حسبی آنچه از تو به بر دارم
لا تبعد نستبری کز هجر ضرر دارم
آخر به چه آرامم گر از تو حذر دارم

گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم
آفندی کلیتیشی کالیسو کیتیشی
افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی
باقیش بفرما تو ای خسرو دریاخو

1456

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم
مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان
بس بی سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم
اندیشه پرنده زین سوخته پر گشته

1457

من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم
با شیره فشارانت اندر چرش عشقم
تو پای همی بینی و انگور نمی بینی
اندر چرش جان آگر پای همی کوبی
زین باده نگرده سر زین شیره نشورد دل
زین باده که داری تو پیوسته خماری تو
دامی که در افتادی بنگر سوی دام افکن
دام ار تک چه باشد فردوس کند حقش

قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم
شیلیسو نسندیشی دل زیر و زیر دارم
تینما خو نتیلوسی یاد تو سمر دارم
بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

زان کس که کند توبه زین واقعه بیزارم
صد لیلی و صد مجنون درجست در اسرارم
هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم
که من ققص تنگم که جعفر طیارم

هر چند که بی هوشم در کار تو هشیارم
پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم
بستان قدحی شیره دریاب که عصارم
تا غوطه خورم یک دم در شیره بسیارم
هین چاشنیی بستان زین باده که من دارم
دانم که چه داری تو در روت نمی آرم
تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم
ور خار خشک باشد حق سازد گلزارم

آن دم که به چاه آمد یوسف خبرش آمد
داروی تو می کوبم خرگاه تو می روبم
گویم به حجر حی شو گویم به عدم شیء شو
شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی

1458

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم
از قند تو می نوشم با پند تو می کوشم
جان من و جان تو گویی که یکی بوده ست
از باغ جمال تو یک بند گیاهم من
بر گرد تو این عالم خار سر دیوار است
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد
خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت
دیدم همه عالم را نقش در گرمابه
هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درد
گرد دل من جانا دزدیده همی گردی
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم
تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان

که کار تو می سازد ای خسته بیمارم
از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم
گویم به چمن دی شو داری عجب اقرارم
و اندر پی روز تو من چون شب سیارم

زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم
من صید جگرخسته تو شیر جگرخوارم
سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم
وز خلعت وصل تو یک پاره کلهوارم
بر بوی گل وصلت خاری است که می خارم
ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم
دانم که بنگذاری در مجلس اغیارم
گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم
ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
من جنس کیم کاین جا در دام گرفتارم
دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم

در شادی روی تو گر قصه غم گویم
بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند
آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم
گه ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی
تبریز دل و جانم با شمس حق است این جا

1459

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم
ماننده مریخی با ماه و فلک خشمم
گر خویش منی یارا می بین که چه بی خویشم
جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد
رنجورم و می دانی هم فاتحه می خوانی
حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد
اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم
ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی

1460

بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم

گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بی پرده تو رقص یک پرده نپندارم
پنهان بود این خارش هر جای که می خارم
ابر شکرافشانم جز قند نمی بارم
این چار بگرد من اما نه از این چارم
از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم
هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم

سرگشته و پابرجا ماننده پرگارم
وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم
من زاده آن شیرم دلجویم و خون خوارم
ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
وز تنندی اسرارم حلاج زند دارم
من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم
ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

برده ز فلک خرقه آورده که من عورم

وای از دل سنگینش وز عشوه رنگینش
من در تک خونستم وز خوردن خون مستم
ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی
در خانه دل جستی در را ز درون بستی
تن حامله زنگی دل در شکمش رومی
بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم
گر چهره زرد من در خاک رود روزی
آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری
گفتی که چه می نالی صد خانه عسل داری
می نالم از این علت اما به دو صد دولت
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم
گویی که انا گفتی با کبر و منی جفتی
من خامم و بریانم خندنده و گریانم

1461

پایی به میان درنه تا عیش ز سر گیرم
بی رنگ فرورفتم در عشق تو ای دلبر
دلتنگتر از میم چون در طمع و بیمم
ای از رخ شاه جان صد بیذق را سلطان
وز باد لجاج خود وز غصه نیک و بد

او نیست منم سنگین کاین فتنه همی شورم
گویی که نیم در خون در شیره انگورم
چون است که می گنجی اندر دل مستورم
مشکات و زجاجم من یا نور علی نورم
پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم
نادیده همی آرم اما نه چنین کورم
روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم
آخر تو سلیمانی انگار که من مورم
می مالم و می نالم هم خرقه زنبورم
نفروشم یک ذره زین علت ناسورم
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم
آن عکس تو است ای جان اما من از آن دورم
حیران کن و حیرانم در و صلم و مهجورم

تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
برکش تو از این خنیم تا رنگ دگر گیرم
من قرص به دو نیمم چون شکل قمر گیرم
بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم
هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم

امنی است مرا از تو امنم تویی ای مه رو
چون سرو خمید از من گلزار چرید از من
تو غمزه غمازی از تیر سپر سازی
زیر و زیر عشقم شمس الحق تبریز است

1462

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری
جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو
هر خون که ز من روید با خاک تو می گوید
در خانه آب و گل بی توست خراب این دل

1463

شاگرد تو می باشم گر کودن و کژپوزم
ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهی
باری ز شکاف در برق رخ تو بینم
یک لحظه بری رختم در راه که عشارم
گه در گنهم رانی گه سوی پشیمانی
در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه

یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم
ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم
چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم
جان را ز پی عشقش من زیر و زیر گیرم

وانگه همه بت ها را در پیش تو بگدازم
چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم
یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم
چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم
با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم
یا خانه درآ جانا یا خانه بپردازم

تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم
چه حيله کنم تا من خود را به تو دردوزم
زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم
یک لحظه روی پیشم یعنی که قلاوزم
کژ کن سر و دنیم را من همزه مهموزم
این پهلو و آن پهلو بر تابه همی سوزم

بر تابه توام گردان این پهلوی و آن پهلوی
بس کن همه تلوینم در پیشه و اندیشه

1464

سر برمزن از هستی تا راه نگردد گم
در عالم پرآتش در محو سر اندرکش
زیر فلک ناری در حلقه بیداری
هر رنج که دیده ست او در رنج شدیدست او
سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم
کی روید از این صحرا جز لقمه پرصفرا
ور پرد چون کرکس خاکش بکشد واپس
رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی
شمس الحق تبریزی ما بیضه مرغ تو

1465

ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم
ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده
زان کس که شدی جاننش زان کس مطلب دانش
وان کز تو بود شورش می دار تو معذورش
من عاشق و مشتاقم من شهره آفاقم

در ظلمت شب با تو براقتر از روزم
یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

در بادیه مردان محوست تو را جم جم
در عالم هستی بین نیلین سر چون قاقم
هر چند که سر داری نه سر هلدت نی دم
محو است که عید است او باقی دهل و لم لم
کای هیزم از آن آتش برخوان که و ان منکم
کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سم
هر چیز به اصل خود بازآید می دانم
کو آب حیات آمد در قالب همچون خم
در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

زان روی که حیرانم من خانه نمی دانم
کو خانه نشانم ده من خانه نمی دانم
پیش آ و مرنجاننش من خانه نمی دانم
وز خانه مکن دورش من خانه نمی دانم
رحم آر و مکن طاقم من خانه نمی دانم

ای مطرب صاحب صف می زن تو به زخم کف
شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم

1466

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر
زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی هوشم
فریاد که آن مریم رنگی دگر است این دم
زان رنگ چه بی رنگم زان طره چو آونگم
گفتم که مها جانی امروز دگر سانی
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم
هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم

1467

این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم
در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم
جز گوش رباب دل از خشم نمالم من
چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم

بر راه دلم این دف من خانه نمی دانم
می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم

هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
برخوانم افسونش حراقه بجنبانم
هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
فریاد کز این حالت فریاد نمی دانم
زان شمع چو پروانه یا رب چه پریشانم
گفتا که بر او منگر از دیده انسانم
کز آتش حرص تو پردود شود جانم
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم
هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم
هم دودم و هم نورم هم جمع و پریشانم
جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم

ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم
نی خواجه بازارم نی بلبل گلزارم
نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم
گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم

1468

امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم
دل باده تو خورده وز خانه سفر کرده
ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو
ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم
از باده و باد تو چون موج شده این دل
ابر خوش لطف تو با جان و روان ما
با تو پس از این عالم بی نقش بنی آدم
زان غمزه مست تو زان جادو و جادوخو
من ننگ نمی دارم مجنونم و می دانی
از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر
در عالم آب و گل در پرده جان و دل
زان طره روحانی زان سلسله جانی

1469

نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم
ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم
نی دل به کسی دادم نی دلبر ایشانم
آن سو که کشد آن کس ناچار چنان رانم

از تو شکرافشانم این جا هم و آن جا هم
ما بی دل و دل با تو با ما هم و بی ما هم
خدمت برسان از ما آن جا و موصی هم
در حالت آرامش در شورش و غوغا هم
در مستی و پستی خوش در رفعت و بالا هم
در خاک اثر کرده در صخره و خارا هم
خوش خلوت جان باشد آمیزش جان ها هم
خیره شده هر دیده نادان هم و دانا هم
هم عرق جنون دارم از مایه و سودا هم
در آب دو چشم ما در زردی سیما هم
هم ایمنی از عشقت وین فتنه و غوغا هم
زنار تو بر بسته هم مومن و ترسا هم

بیخود شده ام لیکن بیخودتر از این خواهم
من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن
در حلقه میقاتم ایمن شده ز آفاتم
ماهی دگر است ای جان اندر دل مه پنهان

1470

جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم
یک باره شوم رسوا در شهر اگر فردا
گفتم صنم مه رو گه گاه مرا می جو
گفتا که تو را جستم در خانه نبودی تو
یک روز غزل گوین و الله سپارم جان

1471

مخمورم پرخواره اندازه نمی دانم
یاران به خبر بودند دروازه برون رفتند
آوازه آن یاران چون مشک جهان پر شد
تا روی تو را دیدم من همچو گل تازه
گویند که لقمان را یک کازه تنگی بد

با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم
در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم
گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم
چون من دم خود دارم همراه مهین خواهم
مومم ز پی ختمت زان نقش نگین خواهم
زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم
من بر در دل باشم او آید در کویم
کز درد به خون دل رخساره همی شویم
یا رب که چنین بهتان می گوید در رویم
زیرا که چو مو شد جان از بس که همی مویم

جز شیوه آن غمزه غمازه نمی دانم
من بی ره و سرمستم دروازه نمی دانم
ز آواز بشد عظم آوازه نمی دانم
گشتم خرف و کهنه ار تازه نمی دانم
زین کوزه می خوردم کان کازه نمی دانم

1472

دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم
 فلک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی
 شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم
 من از غصه چه ترسم چو با مرگ حریفم
 به اندیشه فروبرد مرا عقل چهل سال
 ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند
 برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار
 ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان
 ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر
 پی نان بدویدم یکی چند به تزویر
 خمش باش خمش باش به تفصیل مگو بیش

از این بند و از این دام زبون گیر بجستم
 به اقبال جوان تو از این پیر بجستم
 و زین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم
 ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم
 به شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم
 ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم
 از آن پوست وزان دانه چو انجیر بجستم
 ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر بجستم
 چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم
 خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم
 ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم

1473

بیایید بیایید به گلزار بگردیم
 بیایید که امروز به اقبال و به پیروز
 بسی تخم بکشتیم بر این شوره بگشتیم
 هر آن روی که پشت است به آخر همه زشت است
 چو از خویش برنجیم زبون شش و پنجیم

بر این نقطه اقبال چو پرگار بگردیم
 چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم
 بر آن حب که نگنجید در انبار بگردیم
 بر آن یار نکوروی وفادار بگردیم
 یکی جانب خمخانه خمار بگردیم

در این غم چو نزاریم در آن دام شکاریم
چو ما بی سر و پاییم چو ذرات هواییم
چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان

1474

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم
سبل های کهن را غم بی سر و بن را
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم
بپرسید از آن ها که دیدند نشان ها
رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان
سر غصه بکوبیم غم از خانه برویم
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم
مپندار که این نیز هلیله ست و بلبله ست
حکیمان خبریم که قاروره نگیریم
دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند

1475

بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم
در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک
چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم

دگر کار نداریم در این کار بگردیم
بر آن نادره خورشید قمروار بگردیم
چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم

بسی علتیان را ز غم باز خریدیم
ز رگ هاش و پی هاش به چنگاله کشیدیم
بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم
که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم
غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم
که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
دگر لاف مپران که ما باز پریدیم

بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
بیایید بیایید که تا دست برآریم

چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم
مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت
شما مست نگشتید وزان باده نخوردید
نیفتیم بر این خاک ستان ما نه حصیریم

1476

طبییم حکیمم طبیبان قدیمم
چو رنجور تن آید چو معجون نجاحیم
طیبیان بگریزند چو رنجور بمیرد
شتابید شتابید که ما بر سر راهیم
غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم
ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است

1477

از اول امروز چو آشفته و مستیم
آن ساقی بدمست که امروز درآمد
آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست
امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم
رندان خرابات بخوردند و برفتند
وقت است که خوبان همه در رقص درآیند

که امروز همه روز خمیریم و خماریم
که ما باده پرستیم نه پیمانۀ شماریم
چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
برآییم بر این چرخ که ما مرد حصاریم

شرابیم و کبابیم و سهیلیم و ادیمیم
چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم
ولی ما نگریزیم که ما یار کریمیم
جهان درخور ما نیست که ما ناز و نعیمیم
که تن شاخ درختی است و ما باد نسیمیم
خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم

آشفته بگوییم که آشفته شدستیم
صد عذر بگفتیم و زان مست نرستیم
معذور همی دار اگر جام شکستیم
صد بار گشادیمش و صد بار ببستیم
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم

یک لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج
خاموش که تا هستی او کرد تجلی
تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیم
هر چند پرستیدن بت مایه کفر است
جز قصه شمس حق تبریز مگویند

1478

المنه لله که ز پیکار رهیديم
زین جان پر از وهم کژاندیشه گذشتیم
دکان حریصان به دغل رخت همه برد
در سایه آن گلشن اقبال بخفتیم
بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم
ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار
زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش
چون شاهد مشهور بیاراست جهان را
ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
در عشق ز سه روزه وز چله گذشتیم
خاموش کز این عشق و از این علم لدنیش

یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
بسرشته و بر رسته سغراق الستیم
ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
کز دست شدستیم ببین تا ز چه دستیم
ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم
از ماه مگویند که خورشیدپرستیم

زین وادی خم در خم پر خار رهیديم
زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهیديم
دکان بشکستیم و از آن کار رهیديم
وز غرقه آن قلزم زخار رهیديم
از ساغر و از منت خمار رهیديم
دیدیم مه توبه به یک بار رهیديم
از علت و قاروره و بیمار رهیديم
از شاهد و از برده بلغار رهیديم
ز افسانه پار و غم پیرار رهیديم
مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیديم
از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیديم

خاموش کز این کان و از این گنج الهی
هین ختم بر این کن که چو خورشید برآمد

1479

آن خانه که صد بار در او مایده خوردیم
ماییم و حوالی گه آن خانه دولت
آن خانه مردی است و در او شیردلانند
آن جا همه مستی است و برون جمله خمار است
آن جا طرب انگیزتر از باده لعیم
آن جای به گرمی همه خورشید تموزیم
آن جا همه آمیخته چون شکر و شیریم
آن جا شه شطرنج بساط دو جهانیم
چرخ است کز آن چرخ چو یک برق بتابد

1480

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم
والله که نشان های قروی ده یارست
از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن
چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم
ما عاشق مستیم به صد تیغ نگردیم

از مکسبه و کیسه و بازار رهیديم
از حارس و از دزد و شب تار رهیديم

بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم
ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
از خانه مردی بگریزیم چه مردیم
آن جا همه لطیفیم و دگر جا همه دریم
وین جا بد و رخ زردتر از شیشه زردیم
وین جای به سردی همه چون بهمن سردیم
وین جا همه آویخته در جنگ و نبردیم
وین جا همه سرگشته تر از مهره نردیم
بر چرخ برآییم و زمین را بنوردیم

آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم
وز حرص زبان و لب و پدفوز گزیدیم
گر چه چو کمان از زه احکام خمیدیم
شیریم که خون دل فغفور چشیدیم

مستان الستیم بجز باده ننوشتیم
حق داند و حق دید که در وقت کشاکش
خیزید محسبید که هنگام صبح است
شب بود و همه قافله محبوس رباطی
خورشید رسولان بفرستاد در آفاق
هین رو به شفق آر اگر طایر روزی
هر کس که رسولی شفق را بشناسد
وان کس که رسولی شفق را نپذیرد
خفاش نپذیرفت فرودوخت از او چشم
تریاق جهان دید و گمان برد که زهر است
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید

1481

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم
یک حمله مردانه مستانه بکردیم
در منزل اول به دو فرسنگی هستی
آن مه که نه بالاست نه پست است بتابید
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد
با آیت کرسی به سوی عرش پریدیم
امروز از آن باغ چه بابرگ و نواییم

بر خوان جهان نی ز پی آتش و ثریدیم
از ما چه کشیدید وز ایشان چه کشیدیم
استاره روز آمد و آثار بدیدیم
خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم
کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم
کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم
هم محرم ما نیست بر او پرده تنیدیم
ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم
ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم
تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم
در قافله امت مرحوم رسیدیم
وان جا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم
تا حی بدیدیم و به قیوم رسیدیم
تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم

ویرانه به بومان بگذاریم چو بازان
زنار گسستیم بر قیصر رومی

1482

چون در عدم آییم و سر از یار برآریم
بر کارگه دوست چو بر کار نشینیم
گلزار رخ دوست چو بی پرده ببینیم
بر دلدل دل چون فکند دولت ما زین
چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم

1483

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم
در عشق تو از عاقله عقل برستیم
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
گفتند در این دام یکی دانه نهاده ست
امروز از این نکته و افسانه مخوانید
چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما
باده ده و کم پرس که چندم قدح است این

1484

ما بوم نه ایم ار چه در این بوم رسیدیم
تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم

از سنگ سیه نعره اقرار برآریم
مر جمله جهان را همه از کار برآریم
صد شعله ز عشق از گل گلزار برآریم
بس گرد که ما از ره اسرار برآریم
صد جوش عجب از خم و خمار برآریم

مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
جز حالت شوریده دیوانه ندانیم
وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

بشکن قدح باده که امروز چنانیم
گر باده فنا گشت فنا باده ما بس
باده ز فنا دارد آن چیز که دارد
از چیزی خود بگذر ای چیز به ناچیز
با غمزه سرمست تو میریم و اسیریم
گفتی چه دهی پند و زین پند چه سود است
این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست
گفتی که جدا مانده ای از بر معشوق
معشوق درختی است که ما از بر اویم
چون هیچ نمائیم ز غم هیچ نییچیم
شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش
چون برگ خورد پيله شود برگ بریشم
ماییم در آن وقت که ما هیچ نمائیم
بستیم دهان خود و باقی غزل را

1485

صبح است و صبح است بر این بام برآیم
پیکار نجویم و ز اغیار نگویم
روی تو گلستان و لب تو شکرستان
خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیده ست

کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
ما نیک بدانیم گر این رنگ ندانیم
گر باده بمانیم از آن چیز نمائیم
کاین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم
با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم
کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
ما در بر معشوق ز انده در امانیم
از ما بر او دور شود هیچ نمائیم
چون هیچ نمائیم هم اینیم و هم آنیم
ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم
ما پيله عشقیم که بی برگ جهانیم
آن وقت که پا نیست شود پای دوانیم
آن وقت بگویم که ما بسته دهانیم

از ثور گریزیم و به برج قمر آییم
هنگام وصال است بدان خوش صور آییم
در سایه این هر دو همه گلشکر آییم
شاید که به پیش تو چو مه شب سپر آییم

زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی
خورشید جهانی تو و ما ذره پنهان
خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست
گفتم چو بیایید دو صد در بگشایید
گفتم که چو دریا به سوی جوی نیاید
ای ناطقه غیب تو برگوی که تا ما

1486

چون آینه رازنما باشد جانم
از جسم گریزان شدم از روح بیرهیز
ای طالب بو بردن شرط است به مردن
اندر کژیم منگر وین راست سخن بین
این سر چو کدو بر سر وین دلق تن من
وان گاه کدو بر سر من پر ز شرابی
ور زان که چکانم تو ببین قدرت حق را
چون ابر دو چشمم بستد جوهر آن بحر
در حضرت شمس الحق تبریز ببارم

1487

ما واسطه روز و شبش چون سحر آییم
ور زانک دگرگونه نمایی دگر آییم
درتاب در این روزن تا در نظر آییم
ما ذره عجب نیست که خیره نگر آییم
گفتند که این هست ولیکن اگر آییم
چون آب روان جانب او در سفر آییم
از مخبر و اخبار خوست خوش خبر آییم

تانم که نگویم نتوانم که ندانم
سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم
زنده منگر در من زیرا نه چنانم
تیر است حدیث من و من همچو کمانم
بازار جهان در به کی مانم به کی مانم
دارمش نگوسار از او من نچکانم
کز بحر بدان قطره جواهر بستانم
بر چرخ وفا آید این ابر روانم
تا سوسن ها روید بر شکل زبانم

امروز چنانم که خر از بار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد
دی باده مرا برد ز مستی به در یار
از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من
از چهره زار چو زرم بود شکایت
از کار جهان کور بود مردم عاشق
جولاهه تردامن ما تار بدرید
چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست
مانند ترازو و گزم من که به بازار
در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر

1488

ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم
گر دم نزنم تا حسد خلق نجنبد
آن کل کلهی یافت و کل خویش نهان کرد
گر صلح کند داروی کلیش بسازیم

1489

ساقی ز پی عشق روان است روانم
می پرم چون تیر سوی عشرت و نوشت

امروز چنانم که گل از خار ندانم
با یار چنانم که خود از یار ندانم
امروز چه چاره که در از دار ندانم
امروز چنان شد که پر از پار ندانم
رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم
اما نه چو من خود که کر از کار ندانم
می گفت ز مستی که تر از تار ندانم
اسرار همی گویم و اسرار ندانم
بازار همی سازم و بازار ندانم
طومار نویسم من و طومار ندانم

من مرد غریبم نه از این شهر جهانم
دانم که نگویم نتوانم که ندانم
با بنده به خشم است که دانای نهانم
از ننگ کلی و کلش بازرهانم

لیکن ز ملولی تو کند است زبانم
ای دوست بمشکن به جفاهات کمانم

چون خیمه به یک پای به پیش تو بپایم
هین آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم
بشنو خبر بابل و افسانه وایل
معذور همی دار اگر شور ز حد شد
آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم
آن شب که دهی نور چو مه تا به سحرگاه
وان روز که سر برزنی از شرق چو خورشید
وان روز که چون جان شوی از چشم نهانی
در روزن من نور تو روزی که بتابد
این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو

1490

از شهر تو رفتیم تو را سیر ندیدیم
در سایه سرو تو مها سیر نخفتیم
بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی
گشتیم به ویرانه به سودای چو تو گنج
چون سایه گذشتیم به هر پاکی و ناپاک
ما را چو بجوید بر دوست بجوید
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم
چون طبل رحیل آمد و آواز جرس ها

در خرگهت ای دوست در آر و بنشانم
وانگه بشنو سحر محقق ز دهانم
زیرا ز ره فکرت سیاح جهانم
چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم
چون دست بشویی ز من انگشت گزانم
من در پی ماه تو چو سیاره دوانم
ماننده خورشید سراسر همه جانم
من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم
در خانه چو ذره به طرب رقص کنانم
تا باز نیابد سبب اندیش نشانم

از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
چون مار به آخر به تک خاک خزیدیم
اکنون به تو محویم نه پاک و نه پلیدیم
کز پوست فنااییم و بر دوست پدیدیم
در فرقت و در شور بس انگشت گزیدیم
ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم

شکر است که تریاق تو با ماست اگر چه
آن دم که بریده شد از این جوی جهان آب
چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن جوی
چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود

1491

خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش
والله که مفری بجز از فر رخس نیست
هر روز که برخیزی رو پاک بشویی
آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق
هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود

1492

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیده ست
چون ابر بسی اشک در این خاک فشانیدیم
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوبید
یک چند چو یوسف به بن چاه نشستیم
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم

ز هری که همه خلق چشیدند چشیدیم
چون ماهی بی آب بر این خاک طپیدیم
تا عاقبت الامر به سرچشمه رسیدیم
خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم
زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
کاندر خضر و گلشن او می نگزیدیم
آن سوی دو ای دل که گه درد دویدیم
آید که خدایا همه محتاج و مریدیم
سوی تو پراشکسته و تن خسته پریدیم

وز غربت اجسام بالله رسیدیم
ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم
وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم
وی ترک برون آ که به خرگاه رسیدیم
زان سر رسن آمد به سر چاه رسیدیم
تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

نزدیکتر آید که از دور رسیدیم

1493

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم
زان صبح سعادت که بتابید از آن سو
بر باب بریدیم که از یار بریدیم
از چشمه بونواس مگر آب نخوردی
بر مصحف عثمان بنهم دست به سوگند
از باب فرج دوری و از باب فرادیس
بر ربوه برآیم چو در مهد مسیحیم
در نیرب شاهانه بدیدیم درختی
اخضر شده میدان و بغلطیم چو گویی
کی بی مزه مانیم چو در مزه درآیم
اندر جبل صالح کانی است ز گوهر
چون جنت دنیا است دمشق از پی دیدار
از روم بتازیم سوم بار سوی شام
مخدومی شمس الحق تبریز گر آن جاست

1494

افتادم افتادم در آبی افتادم

و احوال بپرسید که از راه رسیدیم

جان داده و دل بسته سودای دمشقیم
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم
زان جامع عشاق به خضرای دمشقیم
ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم
کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم
کی داند کاندز چه تماشای دمشقیم
چون راهب سرمست ز حمرای دمشقیم
در سایه آن شسته و دروای دمشقیم
از زلف چو چوگان که به صحرای دمشقیم
دروازه شرقی سویدای دمشقیم
زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم
ما منتظر رایت حسنای دمشقیم
کز طره چون شام مطرای دمشقیم
مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

گر آبی خوردم من دلشادم دلشادم

بر دف نی بر نی نی یک لحظه بیگارم
در عشق دلداری مانند گلزاری
می خوردم می خوردم در شهرت می کردم
گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم
از چرخ از اوجی بر بحری بر موجی
مولایم مولایم در حکم دریایم
ای کوکب ای کوکب بگشا لب بگشا لب
هر ذره هر پره می جوید می گوید

1495

اگر تو نیستی در عاشقی خام
تو آن مرغی که میل دانه داری
مکن ناموس و با قلاش بنشین
اگر ناموس راه تو بگیرد
که این سودا هزاران ناز دارد
حریفا اندر آتش صبر می کن
نشان ده راه خمخانه که مستم
برادر کوی قلاشان کدام است
به پیش پیر میخانه بمیرم

بر خم نی بر می نی پیوسته بنیادم
جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم
سرتیزم سرتیزم پربادم پربادم
گر سروم گر سوسن آزادم آزادم
خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم
در اوجش در موجش منقادم منقادم
شرحی کن شرحی کن بر وفق میعادم
ز ارشادش ز ارشادش استادم استادم

بیا مگریز از یاران بدنام
نباشد در جهان یک دانه بی دام
که پیش عاشقان چه خاص و چه عام
بکش او را و خونش را بیاشام
مکن ناز و بکش ناز و بیارام
که آتش آب می گردد به ایام
که دادم من جهانی را به یک جام
اگر در بسته باشد رفتم از بام
زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

1496

چه دیدم خواب شب کامروز مستم
به بیداری مگر من خواب بینم
مگر من صورت عشق حقیقی
بیا ای عشق کاندن تن چو جانی
مرا گفتم بدر پرده دریدم
مرا گفتم ببر از جمله یاران
مرا دل خسته کردی جرمم این بود
ببر جان مرا تا در پناهت
چه عالم هاست در هر تار مویت
که در هفتم زمین با تو بلندم

1497

به جان جمله مستان که مستم
به جان جمله جانبازان که جانم
عطار دوار دفتر باره بودم
چو دیدم لوح پیشانی ساقی
جمال یار شد قبله نمازم
ز حسن یوسفی سرمست بودم
در آن مستی ترنجی می بریدم

چو مجنونان ز بند عقل جستم
که خوابم نیست تا این درد هستم
بدیدم خواب کو را می پرستم
به اقبال ز حبس تن پرستم
مرا گفتم قدح بشکن شکستم
بکنم از همه دل در تو بستم
که از مژگان خیالت را بجستم
دو دستک می زنم کز جان بسستم
بیفشان زلف کز عالم گسستم
که در هفتم فلک بی روت پیستم

بگیر ای دلبر عیار دستم
به جان رستگاران که رستم
زبردست ادیبان می نشستم
شدم مست و قلم ها را شکستم
ز اشک رشک او شد آبدستم
که حسنش هر دمی گوید الستم
ترنج اینک درست و دست خستم

مبادم سر اگر جز تو سرم هست
تویی معبود در کعبه و کنشتم
شکار من بود ماهی و یونس
چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم
برای طبع لنگان لنگ رفتم
همان ارزد کسی کش می پرستد
ببرد از کسی کآخر ببرد
چو ری با سین و تی و میم پیوست
یقین شد که جماعت رحمت آمد
خمش کردم شکار شیر باشم

1498

بیا کز غیر تو بیزار گشتم
بیا ای جان که تا روز قیامت
ز پر و بال خود گل را فشاند
ترش دیدم جهانی را من از ترس
عقیده این چنین سازید شیرین
یکی چندی بریدم من از اغیار
ز حال دیگران عبرت گرفتم
بیا ای طالب اسرار عالم

بسوزا هستیم گر بی تو هستم
تویی مقصود از بالا و پستم
چو حاصل شد ز جعدت شصت شستم
چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم
ز بیم چشم بد سر نیز بستم
زهی من که مر او را می پرستم
به سوی عدل بگریزید ز استم
بدین پیوند رو بنمود رستم
جماعت را به جان من چاکرستم
که تا گوید شکار مفترستم

وگر خفته بدم بیدار گشتم
مقیم خانه خمار گشتم
به کوه قاف خود طیار گشتم
در آن دوشاب چون آچار گشتم
که من زین خمره شکر بار گشتم
کنون با خویشتن اغیار گشتم
کنون من عبره الابصار گشتم
به من بنگر که من اسرار گشتم

بدان بسیار پیچید این سر من
از آن محبوس بودم همچو نقطه

1499

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم
ز عشق تو ز خان و مان بریدم
چیان کاهل بدم کان را نگویم
چو خویش جان خود جان تو دیدم
فسانه عاشقان خواندم شب و روز

1500

چنان مست است از آن دم جان آدم
ز شور اوست چندین جوش دریا
زهی سرده که گردن زد اجل را
شراب حق حلال اندر حلال است
از این باده جوان گر خورده بودی
زمین ار خورده بودی فارغستی
دل محرم بیان این بگفتی
ز آب و گل برون بردی شما را
رسید این عشق تا پای شما را

که گرد جبه و دستار گشتم
که گرد نقطه چون پرگار گشتم

وگر شهری بدم ویرانه گشتم
به درد عشق تو همخانه گشتم
چو دیدم روی تو مردانه گشتم
ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم
کنون در عشق تو افسانه گشتم

که نشناسد از آن دم جان آدم
ز سرمستی او مست است عالم
که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
می خنب خدا نبود محرم
نبودی پشت پیر چرخ را خم
از آنک ابر تر بارد بر او نم
اگر بودی به عالم نیم محرم
اگر بودی شما را پای محکم
کند محکم ز هر سستی مسلم

بگو باقی تو شمس الدین تبریز

که بر تو ختم شد والله اعلم
